UNIVERSAL LIBRARY

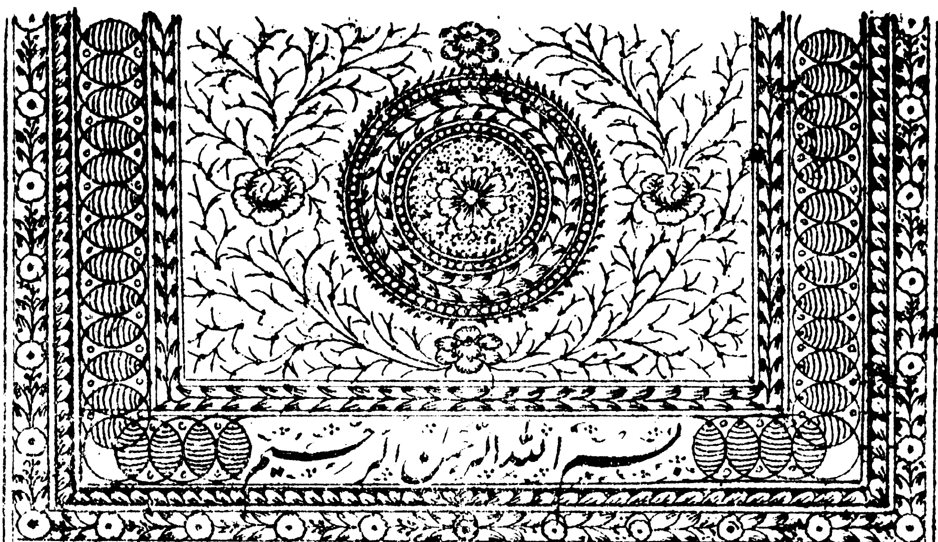
فاعتبروا یا اولی الابصار

بہ یمن توفیق خالق سخن آفرین آموزندۂ محاسن بیان بزبان آوران خلاق مضامین



باہتمام جناب قاضی محمد ابراہیم بن قاضی نور محمد صاحب پلبندری و نور الدین بن جیوا خان

در مطبع حیدری واقع معمورہ بمبئی بطبع طبایع سخن سنجان نگین انتسان گردید



الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقین و الصلوة و السلام علی رسوله محمد
و علی آله و اصحابه و اتباعه اجمعین **اما بعد میگوید** فقیر حقیر سید حسین بن
سید عبد الفتاح ابو سید اشرفعلی ابن سید عبد الله حسینی
گلشن آبادی که چون یکی از دوستان عزیز و محترم برای نوشتن چند حکایات
لطیف در عبارت سلیس فارسی و اصطلاحات جهة مبتدیان نوآموز اشارتی فرموده
بود لهذا صد حکایت شیرین از مولفات متاخرین فراهم آورده با حاصل مطلب آن
درین رساله مرقوم کرد تا نوآموزان فارسی خوان را بدیدن آن شوقی پیدا آید و بقدر
دانش خود از آن نفعی بردارد و جامع اوراق را بدعای خیر یاد کنند و بالله التوفیق

حکایت اول

شخصی پیش بزرگی رفت و گفت که خوبی دنیا و آخرت را میخواهم گفت که علم بیاموز
تا خوبی هر دو جهان یابی آنشخص گفت که از خواندن و نوشتن بهره ندارم و در تحصیل
علم عاجز و از تعلیم محروم هستم آن بزرگ مدت دو سال بتعلیم و تربیت او متوجه گشته
جهالت او را باخلاق خرد مبدل ساخت چون لذتی از علم یافت باستکمال آن رغبت

نمود باندک زمان خوبی دنیا و آخرت نصیب او گشت و بمراد دل خود رسید

حاصل مطلب

هر کہ جهد و سعی بتحصیل علم نماید فائدہ ہر دو جہان می یابد خصوصاً از ایام طفلی بہ جستجوی آن بپردازد تا نتیجۂ آن زود تر بدو میرسد و اثر تعلیم و تربیت پیدا آید

حکایت دوم

سکندر رومی را چون ملک دنیا و عقل بینا بدست افتاد ارسطاطالیس استاد خود را وزیر مختار ساخت و بتعظیم و توقیر او بیفزود گفتند چرا چنین کردی گفت کہ پدر مرا گویا از آسمان بر زمین آورد و این خرد آموز مرا از زمین بآسمان برداشت یعنی پدر باعث وجود پسر است و خرد آموز موجب ظهور عقل و معرفت

حاصل مطلب

قوت معرفت علم و ادب در روح پیدا می آید و آن از قوت جسمی برتر است

حکایت سوم

جناب امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ در عهد خلافت خود موافق فرمودۂ نبی علیہ السلام حکم کردند کہ فرزندان هفت سالہ خود را بتعلیم عبادت و آداب خلاق محکوم کنید و چون عمر شان بدہ سالگی رسد بتاکید و تنبیہ بپردازید کہ چوب تر را بهر قسم کہ میخواهند می پیچد چون خشک شود بغیر آتش راست نہ شود

حاصل مطلب

در خوردی اثر تربیت بیشتر شود از آنکہ در بزرگی

بیت

چوب تر را چنانکہ خواهی پیچ ‏ ‏ نشود خشک جز بہ آتش راست

حکایت

چون جناب امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضی اللہ عنہ بر خلافت رسید جناب سلمان فارسی رضی اللہ عنہ را حاکم شہری از بلاد شام گردانید پنجہزار درہم وظیفہ مقرر ساخت ایشان از برگ خرما زنبیل می بافتند و از آن قوت خود میکردند وزر وظیفہ را بنام خدا خیرات میدادند گفتند کہ چرا از زر وظیفہ نمیخوری فرمود می ترسم

کہ بقدر لذت غذا بندگی نمودن وحساب آن دادن نتوانم

حاصل مطلب

ترس ایزد کمال ایمان است وخیرات نمودن جان آن

حکایت پنجم

زاہدی پیوستہ مردمان را بطرف خدا میخواند وشب وروز در فراہم نمودن مریدان و نو وعظ ایشان بسر میبرد چون چشم خردبینش سرمہ بصارت یافت ہمہ را پیش از خود رسیدہ درگاہ ایزدی دید متحیر شدہ از بزرگ آن زمانہ تفصیل این راز پرسید او گفت کہ تا تو نادان بودی ہمہ را نادان میدانستی اکنون دانا گشتی ہمہ را خدا رسیدہ یافتی

حاصل مطلب

در قدرت الہی دم نباید زد و ہیچ کس را بچشم حقارت نباید دید بلکہ خود را بدتر از ہمہ باید پنداشت تا بدرجہ خواہد رسید

حکایت ششم

حجاج ظالم بقتل خواجہ حسن بصری رحمۃ اللہ علیہ فرمان داد ایشان بصومعہ حبیب عجمی رحمۃ اللہ علیہ متواری شدہ بنماز مشغول گشتند سپاہیان ظالم در حبیب عجمی آمدند گفتند واز حسن بصری پرسیدند ایشان گفتند در صومعہ نشست و نماز میگذارد سپاہیان داخل رفتند چندانکہ جستند کمتر یافتند باز حبیب عجمی را پرسیدند کہ حسن کجاست باز بصومعہ نشان داد سپاہیان گفتند کہ تو زاہد معروفی وچرا دروغ میگوئی در صومعہ کسی نیست گفت کہ شما را خدا نابینا کردہ است چون سپاہیان برگشتند خواجہ بیرون

آمد و گفت که ای حبیب از راست گوئی تو خدا مرا نجات داد

حاصل مطلب

راست گوئی در همه وقت بهتر است و راست گوی در هر دو جهان عزیز و برتر

حکایت هفتم

روزی موسی علی نبینا و علیه السلام ابلیس را دید بر سر کوهی نشسته پرسید که در دنیا کدام کس را دوست داری گفت جاهل بخیل را که از بندگی و عبادت او هیچ بدرگاه خدا مقبول نمی شود گفت که کدام کس را دشمن داری گفت عالم سخی را که پروردگار همه گناهان او را می آمرزد و همه طاعت او را مقبول میفرماید

حاصل مطلب

علم و سخاوت بهترین خصایص انسان است و بخل و جهالت بدترین وساوس شیطان

سخی دوست خداست بخیل دشمن کبریا

حکایت هشتم

در زمان خلافت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گرانی بسیار پدید آمد درین اثنا قافله از شام رسید که در آن پانصد شتر بار گندم مال عثمان بن عفان رضی الله عنه بود دلالان آمدند و نفع ده بیست مقرر کردند جناب عثمان فرمود که نفع مضاعف قبول نمیکنم بلکه نفع یک ده میدهم فی الحال آن غله را بر غریبان و مسکینان تقسیم کردند و نفع ده در دنیا و هفتاد در آخرت حاصل نمودند

حاصل مطلب

سخاوت تجارتی است که نفعش ده در دنیا و هفتاد بلکه هفتصد در عقبی عائد می شود

بیت

سخاوت مس عیب را کیمیاست	سخاوت همه دردها را دواست

حکایت نهم

شخصی میدان قیامت را بخواب دید که زمین گرم و آفتاب نزدیک رسیده و خلقت در جوع و عطش مبتلا و بار گناهان بر سر گرفته محاسبه کردار خود ما میدهند و از چنو دپل گذر میکنند و بعضی به نشیب دوزخ سرنگون می افتند و میزان بزرگ در میان است که نیکی و بدی در آن وزن میشود و هر یک از شاه و گدا و غریب و تونگر بکار خود درمانده و هر یک از پیغامبران امت خود را خطاب میکند که در دنیا شما را حکم خدا رسانیدم و بدین روز رستاخیز خبر دادم و باعمال نیک امر نمودم و از افعال بد منع کردم و بعبادت و بندگی حضرت پروردگار تاکید و بشناسای و معرفت او تعلیم بجا آوردم پس شما کدام حکم مرا قبول کردید و کدام فرمان مرا بجا آوردید الغرض در آن روز پر هول و دهشت هر کس با دل پر خون و چشم پر نم نادم و پشیمان می بود در آن میان یکی را دید که لباس مینوی در بر و تاج بهشتی بر سر در سایه عرش عظیم نشسته این شخص پیش او رفت و پرسید که کدام عمل نیک در دنیا کردی که نتیجه آن چنین یافتی گفت که چاهی بر سر راه ساخته بودم و درختی بر کنار آن نشانده بدین نیت که هر کس از آن چاه آب خورد زیر سایه درخت آسایش گیرد روزی یکی از فقران بی سر و پا در آنجا رسیده و ساعتی بزیر آن درخت آرمیده دعای کرد که ای پروردگا ساعتی در دنیا بزیر درخت فلان کس آسایش گرفته ام او را از عذاب امروز خلاصی دهی تا آنکه گناهان من آمرزیده شدند و بسبب آن نیکی بدین درجه رسیدم آن شخص چون از خواب بیدار شد بسبب خوف و هراس رنگش زرد گشت چاهی و مهمان سرای برای آسایش مردم بنا نهاد و بقیه العمر در خدمت زیردستان و غریبان میکوشید و از دل آزاری احتراز می نمود

حاصل مطلب

انسان را بهتر ازین کاری نیست که بآسایش دل هر غریب و فقیر بکوشد و از مردم آزاری باز ماند و کمر همت در خدمت خاکساران و مسافران بندد +

بیت

خورشش ده بدراج و کبک و حمام ... یک روزت افتد همائی بدام

حکایت دهم

مردی یمنی پیش حجاج آمد حجاج از حال برادر کوچک خود که بحکومت یمن فرستاده بود پرسید آنمرد گفت که بغایت فربه و تر و تازه است حجاج گفت از صورتش نمیپرسم بلکه از سیرتش تفحص میکنم باید که عدل و انصاف او را بیان کنی جواب داد سخت دل بیرحم ظالمی فاسقی سفاکی است حجاج گفت چرا اهل یمن شکایت او را پیش بزرگ ترازو نبردند تا ظلم او را از سر آنها دفع کردی گفت آن کس که ازو بزرگتر است صد بار ازو ظالم تر است حجاج گفت مرا می شناسی گفت آری تو حجاج بن یوسفی و برادر بزرگ حاکم یمن هستی گفت از من نترسیدی که این همه سخن پیش روی من گفتی گفت هر که از خدا بترسد از غیر او نترسد و هر که حق گوید از باطل نیندیشد حجاج دو هزار درم او را انعام فرمود و گفت که تو از آن جمله هستی که در راه خدا برای حق گفتن سعی میکنند و از ملامت لائم نمی ترسند

حاصل مطلب

حق گوی را باید که از کسی نترسد تا حق مددگار او باشد و ذره حق بر کوه باطل غالب آید

و مرد حق گوی را هم در دنیا حرمت است و هم در آخرت عزت

حکایت یازدهم

روزی زنی بیگناه را گرفتار کرده پیش حجاج آوردند حجاج عتاب و خطاب آغاز کرد و زن چشم بر پشت پای خود دوخت گفتند که چرا بر و نگاه نمیکنی گفت از جهة آنکه خدا تعالی برو نظر نمی کند حجاج گفت که از کجا میگوئی که خدا تعالی بر من نظر نمیکند گفت که اگر برتو نظر داشتی ترا بدین ظلم نگذاشتی حجاج خجل شد و او را رهائی داد

حاصل مطلب

خداوند عالم ظالم را مهلت و فرصت میدهد تا روزی بفهمد و تائب شود چون انتباه نیافت لاجرم آخر جان
در شکنجه عقوبت میکشد که عوض آنهمه مهلت و سزای بدعت بیکبار میباید

حکایت دوازدهم

گروهی پیش مامون فریاد بردند که فلان عامل حیلی بر رعایا ظلم میکند و مال مردم را میخورد او را
تغییر نمائی مامون گفت که مثل او کسی مرد عادل و دیندار نیست همه اعضای او از
عقل و انصاف معمور ند یکی از گروه گفت اگر چنین است پس همه اعضای او را جدا
کرده یک یک در تمام پرگنات و اضلاع بفرستند تا تمام ملک از انصاف معمور شود
مامون بخندید و آن عامل را معزول کرد

حاصل مطلب

حاضر جوابی پیش دانایان قدر عظیم دارد اما بطوریکه مناسب باشد والا خاموش بودن
از آن صد بار بهتر است

حکایت سیزدهم

شخصی مکتوبی می نوشت و رازهای پنهان در آن درج میکرد و یکی در پهلویش نشسته بر آن
نظر می انداخت آن شخص در خط نوشت که مردکی نادان در مکتوب من نگاه میکرد از ین سبب
دیگر رازهای خود را ننوشتم آنکس بغضب درآمده گفت که من در مکتوب تو نگاه نکرده ام
آن شخص گفت که من نیز برای تو چیزی ننوشته ام

حاصل مطلب

در خط کسی نگاه نباید کرد اگرچه دوست و برادر باشد اما اگر اجازت دهد مضایقه نیست

حکایت چهاردهم

زنی بود کریه منظر و نهایت زشت روی عقد نکاحش با ضریری بستند روزی زن
شوهر خود را گفت افسوس که این صورت من چون آفتاب و رخساره من چون

گلاب از پشم تو پوشیده است جمالی دارم بی نظیر و جبین چون بدر منیر الغرض او را نابینا دانسته لاف حسن خود می زد مرد ضریر جوابش داد که این قدر گذاف و بیهوده گوی اگر تو جمالی

داشتی در دست من نابینا نمی افتادی

حاصل مطلب

عجوز دنیا را چون مردم لابینا از نظر انداخته اند ناچار پیش ضریران لاف حسن خود میزند و دل ایشان را فریفته میکند اگر جمال میداشت پیغمبران راه برو مقبولان صاحب نظر آن را قبول می نمودند

حکایت پانزدهم

شخصی بود دغاباز روزی از خانه بیرون آمد و گفت که اگر خداوند عالم امروز مرا یک روپیه عنایت کند دو آنه برا او خیرات کنم ناگاه در اثنار راه یک روپیه بدستش افتاد خوشنود شد چون خیرات دو آنه در دلش گذشت رو بسوی آسمان کرد و گفت عجب مردمی اعتبار هستم که از اول روپیه بدسکه و مغشوش که دو آنه کم می ارزد مرا داده اند و عوض خیرات وضع نموده این بگفت و پی کار خویش گرفت

حاصل مطلب

بدترین دغابازی آنست که از خالق خود نماید و روزی او را بخورد و باز ناسپاسی کند

حکایت شانزدهم

شخصی صد من آهن پیش دوستی امانت نهاد و بسفر رفت چون باز آمد و مال خود را باز خواست دوست در مال امانت خیانت کرده بود جواب داد که آهن ترا در گوشه خانه نهاده بودم موشان گرد آمدند و پاک بخوردند آن شخص تعجب کرد و هیچ نگفت روز دیگر باز آمد و گفت من بسفر میروم و دیگر مال خود را بخانه تو میخواهم امانت بگذارم بشرطیکه تو بحفاظت آن مشغول شوی دوست خاین بهزار زبان استمالت کرد و گفت که بجان در حراست آن خواهم کوشید و شب ضیافت آن شخص نمود و منت تمام طلب کرد و بخانه برد و بجای صدر بنشاند و پسران خود را پیش روی پیش آورد تا رسوم دوستی و یگانگیت بجا آورده باشد شخص

بعد از تناول طعام رخصت گرفت و پسر کوچک او را مخفی برداشت و برد آن دوست تمام شب در جستجوی پسر خود پریشان بود و روز نیز در آن سرگردان و حیران هیچ جا سراغ پسر نیافت ناچار بخانه آن شخص رفت و حال خود را عرض کرد آن شخص گفت که وقتیکه از خانه تو مراجعت کردم آواز گریه طفلی بر آسمان شنیدم گویا زغنی بچهٔ آدمی را بچنگال گرفته پرواز می کند دوست خائن گفت مگر دیوانه شدهٔ زغن چگونه بچهٔ آدمی را می برد آن شخص گفت خاموش جائیکه موش صد من آهن بخورد زغن نیز بچهٔ آدمی را می تواند برد دوست خائن دانست که حال چیست گفت اندیشه مکن که آهن را موش نخورده است آن شخص گفت تو هم بیفکر باش که بچه ترا زغن نبرده است الغرض آهن را بازداد و بچهٔ خود را گرفت

حاصل مطلب

با مردم دغاباز جهة دفع مضرت او فریب کردن جایز است نه برای جلب منفعت

بیت

باش در عالم زهر یک هوشیار | جای گل گل باش جای خار خار

حکایت شانزدهم

سلطان زین العابدین را مرضی صعب روی نمود اطباء حاذق بعلاج آن عاجز آمدند و امید شفا منقطع کردند روزی فقیری با شاگرد خود پیش سلطان آمد گفت که دریک روز پادشاه را تندرست سکنم باید که شاه در خلوت بیاید ارکان دولت بهزار جان بدین مژده خوشوقت شدند و پادشاه را بخلوت بردند فقیر در حبس دم مشغول شد و بقوت جذب مرض پادشاه را بخود کشید و چون قالب بجان بیفتاد شاه تندرست گشت شاگرد فقیر را بر دوش کشیده بخانه برد و بعلاج تزکیه نفس او را نیز از آن مرض خلاص داد

حاصل مطلب

تا انسان خود را در زحمت نیندازد خوشنودی دیگر از دنیا نیابد تا در عبادت و ریاضت

قدم منه بهر دو از آسایش نفس خود در نگذرد با سودگی سر مدی نرسد

بیت

همین مردت عیسی ز لاغری	تو در بند آنی که خر پروری

حکایت هجدهم

حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام که بادشاه جن و انس و سائر مخلوقات بود خواست که ضیافت جمله مخلوقات کند هزاران هزار انبار خوردنی بر لب دریا گرد آورد ناگاه حیوانی از دریا سر بر آورد و گفت که امروز مهمان توام تمام خوردنی را از خام و پخته فرو برد و باز فریاد میکرد که هنوز نیم سیر شده ام حضرت سلیمان بر عجز خود اعتراف نمود که یک حیوان را شکم سیر نتوانستم خورانید پس بضیافت جمله مخلوقات چه رسد

حاصل مطلب

قدرت الهی از عقل انسان ضعیف برتر است و درین مقام بی اعتراف عجز چاره نیست

بیت

ضعیفان بسذل تو هرگز قوی	نگردند ترسم تو لاغر شوی

حکایت نوزدهم

یکی از اعراب صحرا نشین پیوسته آب شور می چشید و زندگانی ببرگ درختان و بیخ گیاه بسر می برد روزی بر کنار موضعی چشمهٔ آب شیرین یافت که با ریختن گل و لای منغص و مکدر شده بود مرد صحرا نشین قدری آب از آن خورد چونکه در همه عمر غیر از آب شور نخورده بود آنرا چشمهٔ آب حیات تصور کرده مشکی از آن پر کرده و بسرای خلیفهٔ بغداد که در آن نزدیکی بشکار آمده بود بطریق نذر پیش آورد و بتوصیف آن مبالغه بسیار نمود خلیفه دانست که حال چیست فرمود تا مشک آب از وبستانند و صره هزار درهم بدو انعام دهند تا خسته خاطر و مایوس نرود

حاصل مطلب

کسی را مایوس و نا امید گردانیدن بدترین افعال مردم آزاریست و پاس خاطر هر غریب و بیچاره نگهداشتن موجب هزاران نیکنامی و نیکوکاری

بیت

دل شکستن بدترین جرم است | زانکه دل منظور انظار خداست

حکایت بیستم

روزی امیر المومنین عثمان ابن عفان رضی اللہ عنہ یکی را از موالی خود بجرمی گرفتار دید خادمی را فرمود تا او را بسزا رساند چون خادم تازیانه کشید آن غلام آه سرد از دل برآورد جناب امیر المومنین را از استماع آن تاثیری در دل پیدا شد گفتند که ترا بنام خدا بخشیدم و آزاد کردم تا مالک من نیز بروز رستاخیز مرا ببخشد و از آتش آزاد کند

کہ عذاب آن روز بر تر از عقوبت این جهان است

حاصل مطلب

رحم دلی علامت بهشتیان است و سنگدلی نشان دوزخیان

بیت

تو هم بر دری هستی امیدوار | پس امید بر در نشینان برآر

حکایت بیست و یکم

خواجه نام درویشی در خراسان مشهور بود پادشاه زمان او را طلب داشته پرسید که تو از عارفان جهانی ظاهر کن که درین ساعت حضرت آفریدگار چه میکند درویش گفت که سائل بدرجه ادنی و مجیب بمنزله اعلی می باید باشد اگر من بجاه و جلال بر تخت نشینم و خلعت شاهی در بر کنم و تو چون من لباس قلندرانه بر دوش گرفته پیش من سوال خود را عرض نمائی البته بجواب شافی و کافی ترا کامران خواهم ساخت پادشاه فی الحال از تخت فرود آمد و خلعت شاهی و تخت و تاج بدرویش محتاج

سپرد و خود بدلق خاکستری بخدمت ادب ایستاده سوال خود را اعاده نمود درویش گفت
که بخونریزی بیشمار و زحمت بسیار این تخت و تاج بر تو قرار داد و بی رغبت من مرا طلب
داشته بدین پایگاه که تو می بینی رسانید اگر اینک حکم کنم تا گردن ترا بزنند چه عذر داری بادشاه
از گفته خود خجل شد و دست و پای درویش را بوسه داد و بر عبارت خویش توبه کرد

حاصل مطلب

نسبت حقیقی هر کار در اصل آفرینش بحضرت کردگار است که بی حکم او برگ درخت حرکت
نمی کند اما نسبت مجازی آن بظاهر بر فاعل مینمایند و احکام نیک و بد را بر آن متفرع می سازند

حکایت بیست و دوم

شخصی پیش سقراط حکیم آمد و پرسید که خانه سقراط کجا است او نشان داد که در فلان
محله چون آن شخص در آنجا رفت و انتظارش کشید بعد از مراجعت سقراط بخانه آمد معلوم
شد که همان سقراط است آن شخص اعتراض کرد که تو سقراط بودی چرا اعلام نکردی گفت که تو
از خانه سقراط پرسیدی من مطابق سوال تو جواب گفتم آن شخص گفت که من از نو سوال
دارم که چرا همیشه بعزلت و تنهائی میگذرانی گفت در تنهائی حواس ظاهری و باطنی انجلا یابد
و قوت دراکه صیقل می پذیرد و غیر ازین منافع تنهائی بسیار است اگر تو بدانی از خود بگریزی

حاصل مطلب

بقدر سوال جواب باید گفت و اگر نداند دیگری که داناتر باشد باید پرسید

حکایت بیست و سوم

روزی یکی از راجایان هند بر اسپ باد پا سوار شده بشکار میرفت در اثنای راه نظرش
بر دختر بقالی افتاد که در حسن و جمال بدرجه کمال بود بمجرد یک نگاه جانکاه طایر دلش اسیر دام آن مشکین
موی گردید

بیت

عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود	دیوانه گشتن از نگه اولین خوش است

خواست که شیشهٔ ناموس او را بر سنگ رسوائی بشکند اما عقل دور اندیش مانع آمد
چونکه خود شکار آن آهوی طناز شده بود عزم شکار ترک گفته بایوان خویش مراجعت کرد و
ارکان دولت و دانایان مملکت را طلبداشته صورت حال درمیان نهاد که خیال من در ضلالت
فجور افتاده برای کفارت آن میخواهم که در آتش سوزان خود را زنده بسوزانم دانایان دولت گفتند
که اگرچه چنین خیال نفسانی بر تو غالب است پس عدم تو از وجود بهتر می نماید تا رعیت از آفت
بدنظری تو در امان باشند فی الحال آتش بسیار روشن کردند آن راجه مستعد شد که خود را در آن آتش
بیندازد ارکان مملکت دست او را گرفتند و گفتند که ذات تو درین گناه ملوث نشده بود و برای
تبدیل نیت و تخیل باطل این قدر کافیست که بر سوختن خویشتن مستعد شدی بعد از آن راجهٔ
مذکور زر خطیر در عوض سلامتی جان بر محتاجان قسمت کرد و پیوسته نیت خود را ازین گونه خیال
های شیطانی نگاه میداشت

حاصل مطلب

لازم است که همواره نیت خود را از خطا و خیال خود را از بطلان نگاه دارد و در هر کار
خود نظر انصاف بر گمارد تا نیکی و بدی بر او روشن و هویدا شود

حکایت بیست و چهارم ٢٤

روزی نوشیروان کسری برای شکار در بیابانی رفت و در آن زمان بسبب عنفوان جوانی
از سیر و شکار بعدالت و ملک رانی کمتر می پرداخت دید که دو گروه بوم بر دو جانب دشت صف
کشیده اند و از هر دو گروه بومی برآمده باهمدیگر در بحث و مناظره می پردازد نوشیروان از معاینهٔ این
حال قرین حیرت گشته بوزرجمهر را گفت که تو حکیم کاملی و از کیفیت حیوانات واقفی آیا میدانی
این بومان از هر دو جانب چرا گرد آمده اند باهم چه نزاعی دارند بوزرجمهر عرض کرد قربانت شوم اینها
باهم مجلس عروسی دارند پدر نوشه میگوید که چهل ویرانه در عوض جهیز میخواهم پدر عروس
جواب میدهد که اکنون چهار حاضر است آینده بادشاه این زمان اگر همبرین منوال بسیر و شکار

مشغول بوده از عدالت و ملک رانی چشم پوشی خواهد نمود هشتاد ویرانه بداماد خود از زانی خواهم داشت نوشیروان ازین سخن متاثر گشته مراجعت بدولت خانه نمود و بنیاد عدالت و انصاف را چنان محکم کرد که نامش تا قیامت برقرار ماند

بیت

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل ... گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

حاصل مطلب

عاقل آنست که از هر کلام پند گیرد و اثر آن را بر دل رساند

قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی ... کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان ... بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت بیست پنجم

اورده اند که نوشیروان عادل یکی از حکما پرسید که باز کم عمر چراست و گنجشک دراز عمر از چیست گفت که باز بجهة ظلم خونریزی کمتر زندگانی میکند و گنجشک از باعث کم آزاری بیشتر می زید نوشیروان همان روز بحکام مملکت فرمان داد تا خون کسی بی اطلاع من نریزند و در خوابگاه خود جرس برنجی آویخت و سر زنجیرش در بازار بست تا هر مظلوم بی واسطهٔ اهل دربار سلسله را می جنباند و شاه آن مطلب داشته بنفس نفیس بدادرسی می پرداخت روزی خری پشت ریش بر آن زنجیر گردن خود مالید فی الحال بمجرد استماع صدای جرس سرهنگان آمدند و آن خر را پیش پادشاه بردند و مالکش را پیدا کردند پادشاه فرمود که در وقت جوانی و تنومندی بر پشت این خر بارها نهادی و کارها کردی حالا که پشت ریش شد از خوراک او هم دست کشیدی ازین سبب این بیچاره بر تو فریاد کرده است درین هنگام ناتوانی اورا بخانه خود بدار و تا دم زیست آب و کاه ازو دریغ مدار

بیت

بدنبال تو کردم جوانی خویش | بهنگام پیری مرانم ز پیش

حاصل مطلب

بر بهرذی حیات نظر رحمت باید داشت وحق کسی را فراموش نباید ساخت

حکایت بیست وششم

در باغی چهار کس بطریق تفرج درآمدند یکی صوفی دوم فقیه سیوم سپاهی چهارم بقال چون میوهای تر وتازه دیدند وباغبان را خفته یافتند دست تاراج گشاده بی تحاشا در ویرانی باغ مشغول گشتند فواکه پخته را بکار می بردند وترش وخام را در خیابان می انداختند درین اثنا چشم باغبان بیدار گشت چون با هر چهار مقاومت کردن نتوانست گفت که من مرید صوفی وشاگرد فقیه ورعیت سپاهی هستم ایشان هر آنچه کردند بجاست اما بقال بی مروت چرا در باغ من دست تعدی دراز کرد هیچ قرض او بر ذمه خود ندارم این بگفت وبقال را بی محابا فرو کوفت یاران از معاونت او خاموش گشتند تا آنکه دست وپایش بسته در گوشه بینداخت باز متوجه سپاهی شد وگفت که درویش پیر من است وفقیه استاد من این سپاهی بی حیا را چه یارا که بی اذن من میوه چیند هیچ یک حبه از خراج شاهی بر من طلب ندارد این بگفت وبا چوب وچماق خدمتش معقول بجا آورد وهر دو دست او بر کتف بست باز متوجه فقیه شد وگفت که از کدام شما ودلیل ملک غیر را بر خود حلال ساختی ومانند این درویش محتاج نیستی که حقی بر ملک من داشته باشی این بگفت وبا او درآویخت فقیه آواز بر کشید که اگر از اول مددگاری بقال وسپاهی را میکردیم نوبت بدین جا نمی رسید درویش بخیال اینکه او را خواهد گذاشت متحمل گفتار فقیه نشد تا آنکه فقیه را نیز بر سپاهی محکم بسته روی بسوی درویش آورد وگفت که اکنون از کثرت رجوع بوحدت نمودم تا قیمت این میوه ادا نشود کسی را خلاصی ممکن نیست صوفی بیچاره جبه وعمامه رهن گذاشته رهائی یافت

و آن ہر سہ کس نیز قیمت دانہ ہیی ادا کردہ خلاص شدند

حاصل مطلب

ہرگاہ دو دو نفاق از گفتار مدعی در دماغ یاران می پیچد ہر یک در بلائی گرفتار می شود پس ہرگز بر گفتہ دشمن اعتبار نباید کرد و رشتہ اتفاق را نباید برید کہ باعث ہزاران فساد خواہد بود

حکایت بیست و ہفتم

شخصی در خواب خود را در دوزخ دید چونکہ نیک بخت بود چیزی از آتش و غیرہ بنظرش نیامد پرسید کہ این چہ مکان است گفتند دوزخ گفت چرا اینجا آتش سوزان و مار و کژدم نمی بینم گفتند کہ ہر کس کہ در اینجا برای سکونت می آید از دنیا ہزاران مار و کژدم و شعلہای آتشین کہ اقسام گناہان او بیند ہمراہ خود می آرد و موافق وعدہ خود در آن می سوزد و عملہای بد چون مار و کژدم او را تعذیب میرسانند و میگویند کہ تو از دنیا ما را ہمراہ آوردی چون از خواب بیدار شد بدوستان خود در میان نہاد یکی از حاضرین گفت کہ من این قسم گناہان بسیار کردہ ام چگونہ از عذاب آخرت خلاصی خواہم یافت دیگری گفت کہ از توبہ گناہان را دور باید کرد و از کردار نیک خسر من گلہای ثواب باید اندوخت

حاصل مطلب

قطرۂ اشک کہ بخوف خدا از چشم فرو ریزد برای انطفای آتش دوزخ کافی خواہد بود

حکایت بیست و ہشتم

دو کس از خانہ بشب بیرون آمدند یکی بعبادت دیگری بفعل عصیان روانہ گشتند چون صبح شد اولین در خانہ بیمار افتاد دیگری بعیادتش رفت و پرسید کہ چہ حال داری گفت از لب دریا بعد عبادت و بندگی مراجعت بخانہ خود نمودم در اثنای راہ خاری در پای من خلید چنانچہ از زخم آن بیمار افتادم دیگری گفت کہ ثمرۂ نیکی بد نیست چرا بعبادت رفتی کہ چنین بیمار گشتی من امشب بجہت گناہ مشغول شدم وقت مراجعت در

نیم شب از بازار گذر کردم صرافی خریطهٔ پول سفید و سیاه بیرون دوکان گذاشته دوکان را بند کرده بخانهٔ خود رفته بود و آن خریطه همان جا ماند من آن زر می رنج را برداشته کشیده بخانهٔ خود آوردم اگر همراه من بمعاصی می آمدی البته نصیبی ازین زر بتو می رسید مرد عابد را ازین سخن عجب آمد پیش یکی از دانایان روزگار رفت و درد دل خود بدو گفت دانا پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت که ثمرهٔ نیکی نیکی است و نتیجهٔ بدی بدی زیرا که امشب بنا بود که ترا از خم نیزه بر پهلو رسد اما از برکت عبادت بیک نوک خاری از تو رفع شد و آن دیگری را امشب مقدر بود که خزانه بیکران بدست افتد اما از شامت عصیان بر یک خریطه عوض گشت

حاصل مطلب

عبادت بموجب دفع اذیت و رفع عذاب دارین است و عصیان باعث تنگی رزق و حساب کونین

حکایت بست و نهم ۲۹

روزی موسیٰ ع بر لب دریا پیش خواجه خضر ع آمدند و گفتند که چندی در صحبت تو خواهم ماند خضر گفت که از کارهای من نباید پرسید و چون و چرا نباید کرد الغرض هر دو بر کشتی سوار شدند چون بوسط دریا رسیدند خضر تیشه بر آورد و تختهٔ را از آن کشتی بشکست موسیٰ فرمود که چرا در پی غرق کردن کشتی افتادی خضر ع گفت عهد را نگاه دارید و خاموش باشید چون بدان کنار رسیدند جوانی زیبا روی از پیش خضر آمد خضر ع آنرا بیک ضرب شمشیر هلاک کرد موسیٰ ع فرمود که ناحق خون کسی ریختن چه معنی دارد خضر جواب داد که من اول شرط کرده ام که از کارهای من نباید پرسید و صبر نا بد نمود حضرت موسیٰ ع گفتند که اگر بعد ازین بپرسم مرا در صحبت نگذاری چون پیشتر رفتند بر کنار شهری رسیدند و در ویرانه فرود آمدند و تمام روز بکار گل مشغول ماندند و دیواری را از آن ویرانه که قریب الانهدام

بود تعمیر دادند وشام همچنان در آن جا بسر بردند حضرت موسیٰ فرمودند که اگر مزدوری شخصی
میکرد البته وجه خوراک بهم می رسید واینجا عبث تمام روز زحمت شدید کشیدید هیچ فایدهٔ برآن
مترتب نشد خضرؑ گفت که حالا فراق است میان من وشما اما باعث آن کارها که عمل نمودم
این است که برکنار دریا بادشاهی ظالم کشتی غریبان را بغصب میگرفت واین کشتی که شکستن
اش را شکستم مال ضعیفی بود که غذای او برکرایه روزینه همین کشتی است اگر در دست ظالم
افتاد بیچاره بگرسنگی هلاک می شد والحال بسبب شکستن کشتی مردم ظالم مزاحم ومتعرض
آن نخواهند شد وبرکنار دریا جوانی را بدین سبب کشتم که پدرش مرد صالح از دوستان خداست
قریب بود که این جوان پدر خود را اذیت دهد وبی ایمان شود اکنون بسبب هلاکت ایشان
بسلامت ماند وپدرش از اذیت محفوظ وآن دیوار ویرانه قریب بافتادن بود وزیر آن خزینهٔ
نصیب فلان یتیم است اکنون تعمیرش نمودم تا چند سال قایم باشد هرگاه طفل یتیم بزرگ شود باینجانب
برسد وبپیش او دیوار بیفتد پس او مال خود را خواهد یافت موسیٰ بدین کیفیت فواید برداشتند
وبخانهٔ خود مراجعت کردند

حاصل مطلب

همه کارهای حضرت ایزد آفریدگار موافق حکمت ازلی موجب بهتری عالمیان است اگرچه در
ابتدا آن کار بنظر مردم قبیح نماید اما پیش کردگار عین مصلحت وانجام آن بسیار خوب زیراکه هر امری
انسان را خوب نماید ممکن است که آخر آن بد باشد وهر مهمی که آدمی را زشت نماید احتمال دارد
که انجام آن نیک شود

حکایت سی ام

روزی در حضور هارون الرشید کلمات عدالت نوشیروان بیان میکردند گفت که بدیدن مقبرهٔ
او خواهم رفت چون باصطخر فارس رسید بر سر کوهی که مقبرهٔ نوشیروان بود با تنی چند از اتقیا
برآمد شخصی دید بالای تختی مرصع نشسته اما لباس او جملگی پوسیده شده حکم کرد تا لباس دیگر در
برش کردند در دست او سه انگشتری یافتند بر یکی نوشته بودند که با دوست ودشمن

لطف و مدارا باید کرد مردم دومین رقم کرده بی مشاورت کاری نباید نمود بر سیومین نقش ساخته که بر داده خدا قناعت باید ورزید و زیر آن تخت لوحی از طلا یافتند که ستاره شناسان بر آن نگاشته بودند که بعد از دو صد سال یکی از پادشاهان اسلام بزیارت من خواهد آمد و آن زمان ما را طاقت ضیافت و مهمانداری او نخواهد بود لهذا در فلان گوشه این عمارت عقب تخت خزانه بیقیاس برای ضیافت او مخزون و مدفون ساخته ایم باید که آن را قبول نماید و بعد از آن راه آمدن این مقام مسدود فرماید گویند که بادشاه مامون الرشید آن زر بیکران را برداشت و پائین کوه آمد حکم نمود که راه بالا رفتن را از هر جانب بشکنند که جانور وحشی هم بالا بر آمدن نتواند

حاصل مطلب

چون عدالت ظاهر موجب زندگی نام و سلامتی اعضا باشد پس عدالت باطنی که عبارت از اعتدال سرا سر و طریق معرفت الهی است باعث حیات ابدی و پادشاهی سرمدی خواهد بود

حکایت سی و یکم

یکی از سلاطین ترکستان ایلچی دانا را با صد سواران شجیع در ملک سند پیش راجه اجمیر فرستاد و پیام داد که شنیده ام در ملک هندوستان نباتی می شود که از خوردن آن درازی عمر حاصل می آید اگر قدری از آن ارسال دارند بعید از دوستی نیست راجه ایلچی را مع همراهیانش در جائی محبوس فرمود و گفت که هرگاه این کوه بزرگ و قلعه محکم که پیش شما است بیفتد آنوقت با جواب پیام اجازت انصراف خواهم داد اینها در تشویش افتادند که این قلعه کوهی در چند مدت از جا می افتد درین انتظار عمر با خر میرسد هر کس صبح و شام بدعای افتادن قلعه مشغول شد که در اندک زمان زلزله زمین پدید آمد و از دامن کوه تا قلعه بالای چنان صدمه رسید که چندین برج قلعه بیفتادند و آن کوه تا کمر در زمین فرورفت فی الحال راجه را اطلاع دادند گفت که این جواب پیام شما است که دعای صد مردم قلعه کوهی را از پا در آورد و عمرش کوتاه کرد پس پادشاه ظالم که بددعای هزاران هزار مظلومان گرفتار باشد چگونه عمر او درازی

باید در ملک ما کم آزاری بسیار است و این دوا برای درازی عمر کافی است

حاصل مطلب

بر رعیت ظلم کردن پایه عمر و دولت خود کندن است

بیت

پادشاهی که طرح ظلم فکند
پای دیوار ملک خویش بکند

حکایت سی و دوم

در زمان پاستان پادشاهی بود عدالت نشان وزیری داشت صاحب فضل و احسان غربای رعیت را بغیر سود وام دادی و وعده ادائی آن باین شرط نمودی که هرگاه پادشاه ازین جهان فانی گزرد آنوقت هر کس دام خود را ادا کند یکی از ستاعیان تمام پادشاه را بدین راز مطلع ساخت که این وزیر بدخواه تست وعده ادای قرض خود بر مرگ تو مشروط ساخته پیوسته در قصد هلاک تو می باشد پادشاه ازین سخن منغص شده خواست که خون وزیر بریزد اما دست خرد دورین مانع آمد روزی در خلوت با وزیر گفت که چرا ادای قرض خود بر هلاک من مشروط میکنی و پیشه صرافان را بدین بدخواهی خود اختیار کردی وزیر گفت بقای عمر و دولت پادشاه درین معامله میخواهم زیرا که تمام رعیت شب و روز در دعای بقای تو مشغول اند و درازی عمر پادشاه بدل و جان میخواهند پادشاه را این سخن خوش آمد خلعت و نعمتش بخشید و حاسدش را بسزا رسانید

حاصل مطلب

دعای خیر غریبان و فقیران در حق پادشاهان و توانگران موجب از دیاد عمر و دولت است و عمل نیک باعث برکت در دنیا و آخرت فقط

حکایت سی و سیوم

شخصی در سفر با شتر راه بر سر چاهی رسید میخی از چوب درست کرده بر زمین

گوفت واسپ خود را بدان هیچ بسته باکل وشرب مشغول گشت بعد از فراغت طعام بر اسپ سوار شده روی براه نهاد و هیچ را همان جا گذاشت تا هر مسافر که در آنجا وارد شود مرکب خود را بدان هیچ بندد و آسایش گیرد و این عمل موجب ثواب عام باشد چون چندی برین بگذشت شخصی پیاده از غایت تشنگی بر کنار چاه میرفت ناگاه پایش بدان هیچ برخورد و راست بسر بیفتاد فی الحال آن هیچ را برکند تا دیگری بدین بلا گرفتار نشود و ضربی بسر نخورد کسی از ساکنان آنطرف برین حال وقوف یافت گفت هر دو را نیت بخیر بود اگرچه عمل شان ضد یکدیگر بود

حاصل مطلب

بنای هر عمل بر نیت است اولین نیت نفع عالم در سر داشت دومین نیت دفع ضرر نمود هر دو را از درگاه خالق بے نیاز ثواب یکسان باشد

حکایت سی و چهارم

حاکمی بود ظالم دل رعایا از تعدی او در جوش ولب مردم از ستم او در خروش کسی وقت شب بر خانه او گذر کرد و بر دیوار خانه اش نوشت خانه ظالم خراب شود بامدادان حاکم چون بدین قسم نوشته دید خود نیز سطری دیگر بر زیر آن نوشت بعد از خرابی هزار خانها و در تمام شهر منادی کرد که هر کس که این سطر اولین نوشته باشد بیاید جواب خود را به بیند کسی از ترس جان پا از خانه بیرون نمی نهاد روز دوم باز منادی کرد که اگر آنکس خود امروز حاضر شود قصورش معاف خواهد بود و الا بسزای سخت گرفتار خواهد شد ناچار آن نویسنده آمد و گفت که من نوشته ام هرچه میخواهی بکن حاکم گفت که من ظالم نیستم بلکه صورت شامت گناهان شما هستم که بانتقام آن بر شما نوبت روا میدارم

حاصل مطلب

ابیات

بگوئی که نیکی پسندد خدای	دهد حاکم عادل و نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی	نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

حکایت سی و پنجم ۳۵

پادشاهی ظالم در شکارگاهی رفت دید که سگی پای روباهی گرفته درهم شکست روباه بیچاره لنگان لنگان بسوراخی فرو خزید ناگاه پیادهٔ تفنگچی تفنگی سر کرد گلوله اش بر پای آن سگ رسید و لنگش نمود درین اثنا اسپی سرکشی نموده بدلجامی آغاز نهاد و سم اسپ چنان بر پای آن پیاده برخورد که استخوانش بشکست اندک زمانی برین ماجرا نگذشته بود که پای آن اسپ در مغاکی فرو شد و بشکست بادشاه را بدیدن این معامله دیدهٔ دل بیدار و چشم جان هوشیار گردید و بعد از آن از بیدادی دست کشیده بدامن عدل و انصاف در آویخت

حاصل مطلب

ظلم آنست که بر بیگناهی تعدی رود لیکن بر ظالمان ظلم کردن عین انصاف باشد

مصراع

ستم بر ستم پیشه عدل است و داد

حکایت سی و ششم ۳۶

آورده اند که روزی جبرئیل امین بر مقام سدرة المنتهی در عبادت باری تعالی مشغول بود که ندای هاتف غیبی شنید دانست که بندهٔ مقبول در طاعت و مناجات حضرت رب العزت مشغول است و از غایت تقرب بجواب حضرت وهاب ممتاز گشت دلش خواست که بزیارت او سرمایهٔ سعادت اندوزد هفت طبق زمین و آسمان و بحار و جبال را سیاحی نمود اما نشانی ازو نیافت باز بمقام خود مراجعت کرد بار دیگر آواز هاتف غیبی بگوشش رسید عرض نمود که من زیارت این بندهٔ مقبول را میخواهم ندا آمد که در بلاد رومی در فلان کنشت برو جبرئیل چون در آنجا رفت دید که شخصی پیش بت

بکمال تضرع وزاری می نالد وعفو گناهان خود میخواهد التماس کرد که ای ایزد جلیل تو درین
همه اثری وسن نادان نمیدانم که بت پرستان را به ندای خاص چگونه سرفراز میفرمود
ندا رسید که ای جبرئیل این کس تمام عمر در کفر گذرانید اما این دفعه تضرع وزاری او را مقبول
فرمودم و در هدایت بر روی دلش گشودم و خاتمه او را بخیر کرده از مومنانش گردانیدم
روز دیگر چون جبرئیل بدان سو گذشت آن شخص را پیش یکی از پیمبران آن زمان نشسته یافت

که کلمه توحید بر زبان او بود

حاصل مطلب

بیت

زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی | کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی

حکایت سی و هفتم

شخصی روز و شب پیش بت سنگین در عبادت مشغول داشت و میگفت که
تو از سنگ هستی و سنگ از جنس جمادات و یکی از موالید ثلاثه است و آن
عبارت از نباتات و جمادات و حیوانات باشد و موالید ثلاثه از ابای علوی و امهات
سفلی متولد شده و ابای علوی کنایت از نه آسمان و امهات سفلی عبارت از
عناصر اربع که خاک و باد و آب و آتش است می باشد و این همه از عقل کل به
وجود آمده و عقل کل که آنرا همین و عقل اول و حقیقت احمدی نیز گویند از ذات حضرت
آفریدگار پیدا شده پس خالق مخلوقات جز یکی بیش نیست که از خلوتگه وحدت در مراتب
کثرت نهاد الغرض سخنان موحدانه بر زبان میراند و محو توحید ذات باری تعالی می بوده همه
روزه روزه میداشت و شب ببرگ درختان و جرعه آبی قناعت میکرد و بعد از چند
روز از آنجا برخواسته بر کنار دریا نشست و پس از مدتی از آنمقام نیز دل بر داشته
بر سر کوهی در طاعت حضرت ذو الجلال مشغول گشت چون وفات یافت جماعت

دانشمندان

فرشتگان بدفن او نازل شدند و او را بخاک سپردند

حاصل مطلب

کسی که در دل بتی دارد عبادت ظاهرش بکار نمی خورد و کسی که در دل ایمان آرد کفر ظاهرش او را هیچ ضرر نمی رساند زیرا که بسیاری از کافران در زیر جبه و پیراهن مستور هستند و بسیاری از مومنان در لباس کفر مخفی می باشند

بیت

باخدا گر بت تراشی کعبه ات سنگ آورد	بی خدا گر کعبه سازی بت ز تو ننگ آورد

حکایت سی و هشتم

چون شهرت فضل و کمال حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی بگوش هر که و مه رسید یکی از علمای آن زمان بر ایشان حسد برد و دایم زبان خود را در عیب جوئی و غیبت گوئی آن شیخ ملو میداشت شبی در خواب دید که ملایکه بیشمار با طبقهای نورانی از آسمان فرود می آیند و بخانه شیخ سعدی می روند این کس پرسید که آیا شیخ سعدی چه عمل کرده که قابل اینگونه انعام غیبی شده گفتند که امشب بیتی در توحید حضرت باری تعالی تصنیف نموده آن بیت مقبول درگاه الهی افتاد لاجرم طبقهای نورانی برای نثار آن بلبل گلستان وحدت می بریم آنکس از خواب برجست و در آن شب تاریک راه خانه سعدی در پیش گرفت چون بدر خانه رسید از روزنه دیوار دید که حضرت شیخ سعدی بر مصلای شوق نشسته دست و پا می زند و سر خود را در هوای اشتیاق بکمال جد و حال می جنباند و همان بیت تازه تصنیف را بر زبان می دارد

بیت

برگ درختان سبز در نظر هوشیار	هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

آنکس از خیال ظاهری خویش توبه نمود و بامدادان بحضور شیخ آمده دست و پای شیخ را بوسه داد و از ماضی تائب گشت

حاصل مطلب

نسبت توحید را با خدا درست باید کرد و از دل خالص پیش او ایماندار باید بود و خلق اگر نیک دانند یا بد شمارند از ینها هیچ حساب نباید گرفت که کسی در عالم نیست که همه مردم جهان او را نیک گفته باشند

حکایت سی و نهم

شخصی شیری را در صحرا بسته بند بلا و گرفتار زندان قفس یافت شیر عجز و الحاح آغاز نهاد و استدعای مخلصی خویش نمود مرد نادان قول حکما را فراموش کرد که گفته اند بر عاجزی دشمنان اعتبار نباید کرد دلش بر آن حیوان بسوخت و از آن قید خلاصی بخشید شیر نزدیکش آمد و گفت که گرسنه ام میخواهم که ترا بکشم که سزای نیکی بدیست مرد حیران شد و گفت که اگر گواهی بر این معنی بگذرانی خون خود را معاف خواهم کرد شیر پیش درخت آمد و گفت که آدمیان عوض نیکی بدی میکنند یا نیکی گفت بدی زیرا که من در خدمت ایشان بر یک پای استاده ام و بر مسافران سایه میکنم اینها در عوض آن برگ مرا می چینند و شاخ مرا می برند شیر گفت که گواه دیگر نیز می باید تا قضیه تو ثابت شود گاومیشی را دیدند که بصحرای می چرید شیر از وی پرسید که در مذهب آدمی زاد سزای نیکی بدیست یا نیکی گفت بدی زیرا که من از مدتی بخانه یکی از ینها بودم و از شیر و روغن فائده کلی بدو رسانیدم چون پیر و لاغر گشتم مرا از خانه بدین صحرا انداخت و الحال که اندک گوشت گرفتم میخواهد که بدست قصابی مرا بفروشد مرد ساده گفت که اگر شخص سیوم گواهی همین دهد بیخبر مرا بکشی روباهی از پیش آمد شیر گفت ای روباه این مرد با من نیکی کرده هست و میخواهم که از خون او ناشتا کنم و قضیه را از اول تا آخر بیان کرد روباه گفت که باور نمی کنم که تو بدین بزرگی در قفس چگونه گنجیدی و این مرد چگونه خلاص کرد شیر گفت بیا تا ترا نشان بدهم چون شیر در میان قفس آمد آن مرد ساده دل دروازه قفس را محکم کرد روباه گفت که ای نادان با بدان نیکی کردن چنانست که با نیکان بدی

نمودن اکنون راه خود پیش گیر که از اجل رستی

حاصل مطلب

بر ظالمان رحم نباید کرد که آن بر نفس خود ظلم است

بیت

ترحم بر پلنگ تیز دندان | ستمگاری بود بر گوسپندان

حکایت چهلم

پادشاهی بود که در سخاوت نام حاتم طائی را طی کرده و خزانهای خود را بهر محتاجان صرف نمود. یکی از ندما گفتن که خزاین پناه سلطنت است نباید که وقت حاجت فرومانی

بیت

ضعیفان به بذل تو هر گز قوی | نگردند ترسم تو لاغر شوی
اگر هرچه داری بکف بر نهی | گفت وقت حاجت بماند تهی

نشنید و هرچه داشت بصرف رسانید روزی یکی از دشمنان بر دو لشکر کشید پادشاه را پریشانی خاطر حاصل آمد که چگونه لشکر بی زر جنگ تواند کرد الغرض کاربران بکار گرد آمدند و زر خطیر فراهم نمودند تا کارسازی لشکر بدان نموده شد و رعیت نیز زر آورد تا از برکت سخاوت بر دشمن ظفر یافت لیکن بعد ازین حادثه در هر امر اعتدال را کار می فرمود تا نوبت بدین پریشانی نرسید

حاصل مطلب

دور اندیشی در هر کار لازم است خصوصا در اخراجات

رباعی

چون زنده بسوی غیر بخشنده مباش | چون تیشه بسوی خویش پاشنده مباش
تعلیم ز اره گیر و رکسب معاش | چیزی بسوی خود کش و چیزی می پاش

حکایت چهل و یکم

روزی سلطان سلجوقی وزیر خود را پرسید که قدردانی شاهان سابق بر چه منوال

بود گفت که در عهد جمشید انسان را بر جوهر ذاتی قدر و منزلت میکردند و پیران کهن سال را ادب و حرمت می نمودند و بعض دیگر از شاهان عجم خاندان انسان و حسب و نسب او را معتبر می شمردند و خدمت گذاران قدیم را مدارج می افزودند و بعضی بر کردار هنرمندی و بعضی بر دلاوری و جوانمردی قدردانی میکردند و بعضی توانگران را منزلت می افزودند و صاحب زر را دوست میداشتند اما در زمان نوشیروان قدردانی اهل علم و فضل بسیار رواج یافت بلکه توانگران بی علم را در مجلس خویش بار نمیداد و با رعیت مثل خویشان و برادران سلوک می فرمود لیکن خسرو در ابتدای سلطنت بکمال تجمل رغبت نمود و رعیت را بنظر حقارت میدید و بخانه کسی از رعایا بضیافت نمی رفت و ازین باعث کبر و نخوت در دماغش پیچید و در آخر گرفتار دام عشق شیرین گشت و بدست پسر خود شیرویه مقتول شد اما در سلطنت هرمز رونقی تازه پدید آمده بود سلطان سلجوقی پرسید که از چه باعث ملک و دولت هرمز رونق گرفت گفت که حکیم کامل هوش ابن دادپویه او را دستور العمل ترتیب داد که انتخاب توقیعات کسری بود از فضایل او اول اینکه کسی را دشنام نمی داد دوم در نیکی کردن با کسی مشاورت نمی نمود سیوم در سزا رسانیدن تا سه بار مشورت با وزرا میکرد چهارم از مسکرات که موجب زوال عقل است اجتناب میکرد پنجم هیچ وقت غیظ با کسی سخن نمی گفت سلطان سلجوق همین را بغایت پسند کرده عوض هر یک کلمه وزیر خود را تحسین بلیغ فرمود

حاصل مطلب

پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن محتاج تراند که خردمندان بملازمت پادشاهان

قطعه

پند اگر بشنوی ای پادشاه — در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

حکایت چهل و دوم

روزی

روزی پادشاه منصور بایوان خاص نشسته بود که شاعری آمد و قصیده بنظر گذرانید
پادشاه نیز سخن فهم بود تحسین بلیغ فرمود شاعر چون از حضور شاه بیرون
آمد گفت که وصله شعر من پادشاه زر خطیر خواهد داد و حاجت بدرهای دیگر نخواهد افتاد کسی
گفتش که پادشاه اینقدر فضول و بی فکر نیست که برای یک قصیده زر خطیر بدهد
شاعر گفت که اگر این قسم کفایت شعاری است پس باید که مرا بسزا رساند
گفتند که اینقدر بی ترحم و ظالم هم نیست که ناحق کسی را بسیاست رساند شاعر گفت مگر دیوانه
است که ازین هردو صفت خالی است ملازمان این سخن را بحضور پادشاه رسانیدند شاعر را
طلب کرد و خطاب نمود که کدام کردار دیوانگی و فعل نا دانی در ذات من مشاهده کردی گفت
عاقلان نگاه خود بر کس و ناکس نمی اندازند و بحضور خود بار نمی دهند و هرگاه که بار دادند و نظر الطاف فرمودند
پس باید تاثیر آن لطف و مدارا بدان منظور برسد و او را نفعی حاصل گردد و الا موجب دیوانگی
است پادشاه را این سخن خوش آمد و خلعت و نعمتش بخشید

حاصل مطلب

بر کس بلطف خویش اینقدر امیدوار نباید کرد که به هنگام عدم ظهور اثر آن دلالت بر خفت
عقل خود شود نه در اول امیدوارش کنند و در آخر بنا امیدی خسته خاطر گردانند

بیت

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد	چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

حکایت چهل و سیوم

روزی جناب امیر المومنین علی رضی الله عنه در ایام خلافت خود پیش قاضی شریح که دست
نشانده و تلمیذ حضرت بود رفتند و گفتند که درع من بدزدی رفت و آنرا پیش فلان یهودی یافتم قاضی
شریح سرهنگی پیش او فرستاد تا حاضر آمد باز جناب امیر المومنین را گفت که اکنون دعوی
خود را بیان کنید آنحضرت دعوی درع خود بیان کردند یهودی انکار کرد و گفت که آنرا بدزدی

نه برده ام و نه از دزدی خریده ام قاضی روی بامیر کرده گفت که گواهان بیارید آنحضرت گفتند که گواهان ندارم باز قاضی موافق قاعده یهود را سوگند داد او سوگند خورد که هرگز آن درع بدزدی نه برده ام و نه از دزدی خریده ام پس یهودی را وداع کرده باز بتعظیم و مدارای امیر پرداخت و تا آنزمان مانند مردم اجنبی می نمود کسی گفتش که هیچ رعایت دین اسلام نکردی و منزلت امیرالمؤمنین را بجا نیاوردی قاضی جواب داد و گفت انصافی که کردم موافق دین اسلام و منزلت امیرالمؤمنین است و آنچه فرموده رسول خدا و صحابه مدارای بود بجا آوردم جناب امیرالمؤمنین قاضی شریح را بسیار تحسین و آفرین کردند و گفتند که اگر درین مقدمه یکسر مو پاس خاطر و رعایت مرا که خلیفه زمان ام بعمل می آوردی والله که همین وقت

ترا از منصب قضا معزول میکردم

حاصل مطلب

در وقت انصاف و عدالت رعایت مذهب و ملت یا پاس قدر و منزلت نمودن ظلمکاری است و پیش خلایق موجب شرمساری و بحضور خالق باعث ذلت و خواری

حکایت چهل و چهارم

آورده اند که هرگاه امام شافعی رحمة الله علیه از تحصیل جمیع علوم معقول و منقول فراغت حاصل نمودند روی توجه بعلم فراست آوردند و از حکمای دوران گوی سبقت ربودند چون بخانه مراجعت کردند گذرشان در دمشق افتاد شخصی سرخ رنگ سبز چشم زرد موی به پیش آمد و ایشان را بکمال اعزاز و اکرام بخانه خود مهمان برد و تا سه روز مراسم مهمانداری بوجه احسن بجا آورد آن حضرت در تفکر افتادند که سیرت این کس خلاف صورت او نیست پس قواعد علم فراست راست نباشد ناحق بتحصیل آن علم اوقات خود را ضایع نمودم وقت رخصت آن شخص پیش آمد و عنان اسپ را بگرفت و گفت که تا از خرج مساند همیده گریخته نام گذاشت و چنان بی مروتی آغاز نهاد که چشم زمانه بدان ندیده

عداوت کمتر دیده باشد آنصاحب فرمودند که هر آنچه خرج تو در ضیافت من شده باشد بگیر گویند که یک درہم را بدہ درہم حساب کرد و دامن را پر زر نموده راه خویش پیش گرفت جناب امام شافعیؒ شکر خدا بجا آوردند که زحمت من در تحصیل این علم ضایع نشد

حاصل مطلب

اکثر مردم بوقت غرض چنان لطف و مدارا میکنند که دل انسان را اطمینان حاصل می آید و بوقت رفع مطلب چنان بیمروتی و بد اخلاقی می نمایند که زیاده ازآن متصور نباشد

بیت

چشم سبز و رنگ سرخ و موی زرد	اینچنین کس تا کسی نیکی نکرد

حکایت چہل و پنجم

شخصی را چشم چپ می جست پیش طبیبی رفت و بیان کرد کسی از ظریفان گفتش که درین ہفتہ از دست وزیر منفعتی ترا خواہد رسید از قضا روز دیگر وزیر در حالت مستی از در خانه اش بگذشت آنکس دوید و رکاب وزیر را بوسه داد وزیر فرمان داد تا صرهٔ ہزار دینار بدو ارزانی داشتند وقت شام آنکس دو دینار گرفته پیش طبیب آورده و نذر گذرانید که فال شما فرخنده بر آمد شخصی دیگر بدین واقعه مطلع شده استعجاب عظیم بهم رسانید روزی یکی از خویشان طبیب آمد و گفت که امروز چشم راست من جست میکند طبیب ساده دل در تفکر افتاد که چه جواب دهد آن شخص که بر آن حال مطلع بود گفت که چشم چپ دلالت بر انعام وزیر کرد و این که چشم راست است باید که صاحبش را از پادشاه زمان منفعتی برسد روز دیگر در امری از امور مملکت پادشاه بر آن خویش طبیب غیظ کرد و حکم نمود تا او را بردار کشیدند

حاصل مطلب

حال زمانه پیوسته بر یک قرینه نباشد و انقلاب در آن باعث اختلاف طبایع

انسان می گردد پس هر نفع و ضرر که بمردم برسد قابل اعتماد و اعتبار نیست

حکایت چهل و ششم

حکیمی انقش نام در عهد شاه فردوس یونان پیدا امد پادشاه او را بحضور خود طلب داشت حکیم انقش اسباب سفر درست کرده روبراه نهاد روزی در دامن کوهی دزدان بروحمله آوردند هرچند آن حکیم میگفت که مال هر انکه برید و از جان من بیگناه دست بردارید سودی نه بخشید ناچار بهر طرف می نگریست تا مددگاری پیدا آید ناگاه جوق کرکسان بر هوا در نظرش رسید باواز بلند گفت ای کرکسان شما گواه باشید و انتقام خون مرا ازین ظالمان بکشید که اینها ناحق مرا میکشند دزدان بخندیدند و او را هلاک کرده مال و اسبابش را بغارت بردند چون این خبر باستماع شاه رسید تاسف خورد و هرچند بر تفحص قاتلان افتاد سراغی از ایشان نیافت روزی بطریق شکار پادشاه مع ندیمان بدامن کوه خیمه زد ساکنان آن نواح گرد آمد و دزدان نیز در آنزمان بارده ی پادشاه حاضر بودند ناگاه جوق کرکسان بر هوا نمودار شد و شور هنگام برداشت یکی از دزدان بیاران خود بطریق طنز گفت که این کرکسان انتقام خون انقش حکیم میخواهند کسی از سرهنگان ملک این سخن بشنید و حملکی را گرفتار کرده بحضور پادشاه آورد خون حکیم بر ایشان ثابت گشت و بعضی از ایشان اقرار کردند الغرض همگی را بشکنجهٔ انتقام کشیده در قصاص حکیم هلاک ساختند

حاصل مطلب

خون بی گناهان مخفی نمی ماند و خونیان بعذاب گوناگون گرفتار آیند و به سزار عقوبت هلاک شوند

حکایت

حکایت چهل و هفتم

حجاج بن یوسف روزی بسیاست قومی مشغول بود ناگاه بانگ نماز شنید یکی را از خونیان آنقوم بدست عنبسه داد تا فردا بحضور آرد آنقیدی که دست از جان شسته بود عنبسه را گفت که امشب مرا اهمالت دهی تا بخانه روم و مرا اسم و وصیت بجا آرم و صبح نزد پیش تو حاضر می شوم عنبسه از شیفتی بخندید بار دیگر بکمال عاجزی عرض کرد عنبسه را ابرو رحم آمد و از عهده پیران گرفت رخصت یک شبش داد و چون بخانه خود آمد در پشیمانی و ندامت افتاد که اگر او از خوف جان فرو انباید حجاج در عوض او مرا خواهد کشت تمام شب ازین غم خوابش نبرد سحرگاهان منتظر مرگ خود نشسته تا آنکه جوان قیدی از در در آمد از دیدنش جان در قالب عنبسه رسید فی الحال او را همراه خود بحضور حجاج برد و حال شب را بیان کرد حجاج آن قیدی را بسبب ایفای وعده و راست قولی جان بخشی کرد و گفت که من این مجرم را بتو بخشیدم عنبسه در زمان آزادش نمود آن مجرم چون مرغ از قفس بدر جست و هیچ نگفت عنبسه دانست که این دیوانه است که هیچ شکرگذاری جان بخشی ادا نمیکند روز دیگر مجرم آزاد باز آمد لوازم منت بجا آورد و دست و پای عنبسه را بوسه داد و عرض نمود که دیروز بشکرگذاری حضرت آفریدگار مشغول بودم و بکسی از مخلوق حرف نزدم که در حقیقت او مرا ازین مهلکه خلاصی داده امروز بشکرگذاری تو آمده ام که در ظاهر سبب خلاصی من گشتی

حاصل مطلب

هر کس شکر و احسان خداوند رانداند پس منت و الطاف آدمی را چه شناسد پس با ناخدا ترسان نیکی کردن و با ناحق شناسان تواضع نمودن در شوره زمین تخم انداختن است که او از احسان و قرض خدا ادا نمیکند پس از منت تو چه پروا دارد

حکایت چهل و هشتم

سالی در عهد سلطان سنجر قحطی عظیم پدید آمد هزاران هزار جان شیرین از گرسنگی

وتشنگی هلاک شدند سلطان تمام خزانه را صرف کرد اما رعیت ممالک او کفایت
نکرد ازین غم خواب و خور بروی تلخ بود شبی از شدت بیداری بیرون حرم سرا
خرامید سرهنگی را دید که بپاسبانی قیام دارد سلطان او را طلب کرد و گفت
هیچ حکایتی یاد داری تا پیش من بگوی باشد که از استماع غم غلطی شود سرهنگ گفت
که هیچ بهره از علم و فضل ندارم و سخن من پسند طبع پادشاه کی افتد سلطان فرمود که
هرچه داری بیار سرهنگ گفت که گذشته شیری بر سریر سلطنت جلوس
داشت و سباع و بهایم آن بیشه سر بر خط فرمانش نهاده روزی روباهی پیش
شیر آمد و عرض کرد که تو پادشاه عادل هستی و رعیت را نگهبان درین روزها مرا کاری در
پیش آمده میخواهم که بسفر روم و فرزند دلبند خود را تفویض تو کنم تا بحفاظت و حراست
در پناه خودش بداری و بار این غم از دلم برداری پادشاه گفت بجان حفاظت
او را خواهم کرد روباه فرزند خود را بدو سپرد و رو بسفر نهاد شیر آن بچه روباه را بر پشت خود جای
داد تا از چنگ گرگان و پلنگان ایمن ماند و در پناه صولت شیر زندگانی بسر برد ناگاه کرکسی
گرسنه را نگاه بر آن بچه روباه افتاد فی الحال از هوا بر زمین آمد و بیک حمله در چنگال گرفته
از پشت شیر برش در ربود چون روباه از سفر باز آمد و فرزند خود را نیافت شکایت
شیر برد که تو ذمه حفاظت آن گرفته بودی و چگونه از عهده خود بیرون نیامدی شیر
گفت که من ذمه برای حفاظت و نگهبانی اهل زمین است و این بلای ناگهانی و آفت
آسمانی نازل گردید پس حراست از آن در قوت من نباشد سلطان سنجر را ازین
سخن چشم دل بیدار گشت دست تضرع بدرگاه مجیب الدعوات بر داشت
که فتنه و فساد زمین و ظلم و تعدی ستمگاران را از مال و جان رعیت کوتاه داشتن بعنایت
تو می توانم و لیکن آفات آسمانی را ذمه دار نیستم تو خود از احسان قدیم خویش این
مصیبت را از اهل زمین دفع کن که اهل زمین درین کار لاعلاج می باشند و نیز تقدیر

بسپر بدبیر بر دنمی گردد الغرض مناجات او بدرگاه ایزدپذیرا و آثار باران رحمت و ترقی غله و زراعت پیدا گردید و در اندک مدت مصیبت قحط از مردم آن ملک زایل گشت

حاصل مطلب

چون دست تدبیر انسان از معاملات زمین بهر زمان کوتاه می باشد پس بهر دافات آسمانی چه رسد

بیت

چو رد می نگردد خدنگ قضا | سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت چهل و نهم

هرگاه دور سلطنت بجمشید رسید بنای عمارات نهاد و زراعت و باغ ترتیب داد از پنبه و ابریشم تار و پود کشید و پرده پوشی عالمیان نمود و کیفیت و خاصیت هر درخت و میوه دریافت و او اکثر میل بانگور داشت چون موسم انگور باخر می رسید شیرهٔ آنرا برای او میکشیدند و نگاه میداشتند روزی سبوی شیرهٔ انگور را دید کف بر دهان آورده جوشش دل را بر طبق بیان نهاده جرعهٔ از آن بچشید و تلخی و تندی معلوم شد دانست که زهر قاتل شده است فی الحال یکی را حکم کرد تا بجای محفوظش گذارد روزی یکی از کنیزان حرم را درد سر بشدت رو نمود و اطبا از علاج او عاجز ماندند کنیز تلخی مرگ را بر آن حیات ناخوشش ترجیح داده جامی از آن سبو در کشید سروری در خود یافت جام دیگر خورد و درد سرش زائل گشت اما از نشئهٔ آن یک شبانه روز بیهوش ماند چون صحت کلی یافت بحضور جمشید ظاهر کرد که آن زهر قاتل مرا دوای زندگانی شد روز دیگر جمشید جشنی عالی منعقد فرمود و بدو شراب حضار محفل را مسرور کرد چون آنرا شاهدارو نام نهادند و در اصناف مختلفه بکار بردند و امتحان جوهر انسان بدان میکردند و بعد از آن هر پادشاه بعهد خود دعی

تازه از شیرهٔ انگور وغیره عصارهٔ میوجات میساخت چون نوبت شاهی بکیقباد رسید
روزی شخصی را دید در راه مست افتاده و زاغی منقار بچشمش می زند و او دفع آن زاغی نتواند
کیقباد را همین بغایت ناپسند آمد در تمام ملک خود منادی کرد که بعد ازین کسی شراب
نخورد و الا گرفتار عذاب شاهی خواهد شد جملگی ترک گفتند و رسم می خواری از جهان
مفقود شد اما بطریق دوا بیماران را میدادند روزی شیر زیان قید ریسمان گسسته در
بازار بر آمد آدمیان از پیش او چون آهو رمیدند و کسی را مجال گرفتن او نبود ناگاه بهدا نام بی تحاشا
بیامد و طوق و زنجیر در گردن شیر بست کیقباد او را طلب داشته پرسید که
چگونه بدین بی باکی جرات نمودی گفت مدتیست که در عشق دختر عم خود گرفتارم
و زر ندارم که بعقد شش پردازم ناچار هر شب بهزار سختی و غم بروز می آرم امروز بحکم
طبیب قدری شاه دارو خوردم تا رفع رنج شود چون شیر زیان در راه آمد بی اختیار او را
گرفتم و گردنش را بزنجیر بستم کیقباد باز منادی کرد که شراب را بدین اندازه خورند که شیر انرا
اسیر کنند نه آنکه دفع زاغان از چشم خود نتوانند و بهدا را از دولت دنیا مالامال نمود تا دست
تمنایش بدامن وصال محبوب رسید الا در زمان نوشیروان در محفل نمی خوردند که مکروه طبع
او شده بود چنانچه روزی حکیم دادپویه در مجلس او گفت که شراب عقل را جلا میدهد
گفت غلط میگوئی بلکه شراب عقل را زائل میکند و مائل بفسق و فجور می سازد

حاصل مطلب

پادشاهان سابق همت بر رفاهیت رعیت مید اشتند و بنفع ایشان خوشنود
و بضرر ایشان غمگین می شدند و ایشان را از شر دشمنان در پناه میگرفتند مثل چوپان
که رمهٔ خود را بآب شیرین و علف زار تازه دلالت میکند و از گرگان و محل خطر در پناه میدارد

حکایت پنجاهم

چون سخاوت حاتم طائی در جهان شهرت گرفت قیصر روم یکصد شتر سرخ

سوی او طلب داشت آن زمان پیش او یک شتر هم نبود اما از قبائل و خویشاوند فراهم
آورده بخواهنده سپرد و آنها را وعده نمود چون شتران بحضور قیصر روم آوردند عجب کرد
بر همت حاتم و جلکی را از بار اقمشه پر ساخته بحاتم فرستاد و از هر کس که شتری خالی
گرفته بود پر از بار او را باز بخشید قیصر روم از آن زیاده تر متعجب شد گویند که حاتم بارها جان
خود را در راه خدا بسخاوت کرده بود لاجرم نام او تا حال زنده مانده

حاصل مطلب

هر کسی کاری بکند که خوشنودی خدا و خلاف نفس خود در آن باشد نام او نمی میرد
لاکن اگر درین زمانه حاتم بودی از دست گدایان بجان رسیدی و جامه بر تنش پاره
گشتی بلکه از سخاوت خود درگذشتی

حکایت پنجاه و یکم

در شهر بغداد دختری صاحب حسن و جمال با لباس دریوزه گری در زمرهٔ تجاران بگدا
یی آمد و گفت که من دختری از بزرگانم اما از دست زمانه بدین فلاکت رسیده ام
هر کس بر حسن صورت او تاسف کرد و یک یک درهم بخشید کسی از تاجران
گفتش که تو بدین خوبی در پنجهٔ گدائی گرفتاری چرا شوهر نمیکنی که زندگی با آسایش بگذرانی
او گفت که مرا بدین حالت که میخواهد یکی از تاجران گفت که من میخواهم دختر گفت بیا
پیش پدرم اگر او رضا دهد راضی هستم جوان بدنبالش افتاد تا آنکه در عمارت عالی داخل
شد پیری باستقبالش آمد و اسباب ضیافت امیرانه مهیا ساخت جوان
گفت که این دختر نیست که بگدائی فلان جا آمده بود گفت بلی گفت عجب دارم بدان
حال گدائی و بدین عمارت و ضیافت بادشاهی پیر گفت که آن دختر هر روز یک دینار
بگدائی می آرد و همانقدر مادرش گدائی میکند و من نیز برابر هر دوشان پیدا میکنم که بجای
یک ساعت برای اخراجات یکماه کفایت میکند تو امشب همین جا باش

وفردا صبح گدائی مرا و حرفت زن من ببین چون صبح برآمد پیر بمسجدی رفت و جوان تاجر نیز در
آن مسجد آمد پیر بیکار در مسجد باواز بلند صدا می زد که ای مسلمانان من که فقیرم و بنان و نمک
محتاج اما مال حرام را نمیخواهم اینک بقچه کسی بر در مسجد افتاده است و میدانم که چیزی مال هم
دارد امام مسجد بیاید تا او را بسپارم وقتیکه مالکش پیدا آید از و بگیرد مردم مسجد آمدند و دیدند
که بقچه پر از زیور طلائی و نقرئی و اسباب عروسی در راه افتاده آخر آگشودند مال صد دینار بود
بر امانت و دیانت آن پیر گدا صفت آفرین کردند و لب تحسین گشادند که در این زمانه این
قسم مرد دیانت دار کمتر کسی دیده باشد پیر گفت که خدا شما را بسلامت دارد
میخواهم که مرا اینقدر خیرات بدهید که بصرف یکماه کفایت کند القصه هرکس بحسب همت
خود چیزی بدو داد چون از نماز فارغ شدند که ناگاه زنی را دیدند که بهزار جزع و فزع گریه و زاری می
کند که ای نماز گذاران و عابدان من زن مشاطه ام و همسایه من امروز عروسی است
و من از خانه توانگری زیور طلائی و نقرئی بعاریت خواسته بودم تا بعد ایام شادی باز پس
بدهم آن بقچه در این راه افتاده و گم شد حالا تاوانش میخواهم بدهم هرکس موافق همت خود مرا مدد
کند و الا جان خود را برباد میکنم کسی از اهل مسجد گفت شکر خدا بجا آر که آن بقچه تو بدست گدای
دیانت شعار افتاده و او امانتاً با امام مسجد سپرد علامتش بیان کن زن یک یک جنس را
برشمرد اهل مسجد دانستند که بقچه مال او است بدو سپردند بعد از آن زن بیشتر گریه و زاری پیش
آمد که بعد ازین مشاطه گری را ترک میکنم چیزی از برای خدا بدهید تا سرمایه پنبه و چرخه کنم و
بدان روزی خود را پیدا نمایم مردمان را بر حال تباه او رحمت آمد هرکس موافق همت چیزی
بدو بخشیدند و جوان تاجر را اشارت کردند تا بخانه اش باز آمد پیر گفت آنچه تو در یکماه بهزار مشقت
پیدا میکنی ما در یک ساعت حاصل می نمائیم و از این قسم یکصد و هفتاد حرفت گدائی
یاد داریم و شرط کرده ایم که هرکس کسب گدائی را اختیار کند دختر خود را باو دهیم جوان تاجر گفت
که از من اینقدر بیحیائی نمی شود پیر گفت سهل است ناداری خود را ظاهر کن و چند روز بگوشه

خانهٔ خود بنشین و یکی را از دوستان خود بگوی که خسارت کلی عاید شده و در اندک زمان درین غم ترک جان خواهم گفت و روز دیگر نتیجهٔ این سخن را بمن باز گوی جوان تاجر همه اسباب خود را در یکروز بفروخت و بگوشهٔ کاشانه چون غمزدگان قرار گرفت و کسی را بر راز خود مطلع نمی ساخت تا آنکه شبی بدوستی صادق گفت که خسارت کلی درین تجارت بمن عاید شد و بعد ازین در همین گوشهٔ خانه بدین غم و الم جان می سپارم تا کسی را بر نیک و بد من آگهی نشود هرگز این معنی را بکسی باز نگوئی آن دوست بروز دیگر در گروه تاجران ناداری او را اظهار کرد و جهد بلیغ نمود تا برای او توجیهی قرار دادند هر کس بقدر همت خود مبلغ خطیر داد چنانچه چند هزار دینار در آن روز پیدا آمد تاجران آن زر را گرفته پیش گدای پیر رفت پیر گفت بلی حالا دختر خود را بتو میدهم و لیکن بعد ازین گدائی نکنی گفت این نمی شود زیرا که در چندین عمر اینقدر نفع تجارت ندیده بودم که در یک روز بگدائی حاصل آمد

حاصل مطلب

هر که در بیحیائی قدم نهد هر چه خواهد بکند اما کسب گدائی چون یکبار لذتی بخشید دیگر تمام عمر آنکس از حرفت و زحمت بکسالت و کاهلی افتاد و هیچ کار او را پسند نخواهد آمد گدائی بدترین خوئیها و خسیس ترین ذلتها است که چاشنی آن از کام طمع هرگز نمی رود

قطعه

هر که بر خود در سوال کشود	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بے طمع بلند بود

حکایت پنجاه و دوم

دزدی بخزانهٔ پادشاهی نقب زد و جواهر گران بها برداشت نظرش بر ریزه افتاد که مثل الماس می درخشید در آن شب تار آنرا گوهر شب چراغ تصور نموده جهت امتحان بر دهان گذاشت معلوم شد که نمک است فی الحال مال

راهما نجا بگذاشت و بابک بینی و دو گوشش راه خانه گرفت صبحی خزانچیان آمدند و بحضور پادشاه ظاهر کردند که در خزانه دزدان آمده بودند و مال جواهر را برداشته اما بازگذا ده تهی دست رفتند پادشاه را عجب آمد گفت تا منادی داوند هر که دزد باشد حاضر آید و باعث نابردن چنین مال گران بها اظهار کند او را جان بخشی و عفو جرایم حاصل خواهد شد دزد بحکم همنی که داشت بحضور پادشاه آمد و گفت که من دزد کرده بودم پرسیدند که چیرا نبردی گفت که نمک شاه را چشیدم حیف باشد که باز دزدی کنم و حق نمک بجا نیارم که نمک خوردن و باز خیانت کردن کار خسیسان است پادشاه او را خلعت بخشید و رخصت نمود

حاصل مطلب

پاس نمک نمودن کار جوانمردان است و شیوهٔ دیانت داران خصوص در بلاد یمن و عراق حق نمک را بسیار می شناسند و هر کس را لازم است که احسان کسی فراموش نکند خصوصا که نمک او خورده باشد

حکایت پنجاه و سیوم

یکی از اعرابی رهزنی میکرد روزی مسافری را اسیر نموده بخانهٔ خود آورد و مال و اسبابش را بغارت برد و خواست تا شمشیر می آرد و خون بریزد ناگاه مسافر از شدت جوع و عطش دم آب و لب نان از زنش خواست زن اعرابی پاره نان با جام آب پیش او نهاد مسافر در نان خوردن مشغول بود که اعرابی با تیغ آبدار در آمد و پرسید که این نان و آب ترا که داد گفت زن تو اعرابی دم شمشیر از دست بینداخت و گفت که شرم می آید که کسی را نان و آب دادن و باز خنجر جفا بحلقش بردن

حاصل مطلب

پرورده خود را کشتن نامردی است و هرگز این کار از جوان مردی نمی شاید

بیت

که پرورده کشتن نمردی بود   ستم از پی داد سروی بود

حکایت پنجاه و چهارم ۵۴

روزی پادشاه طبرستان جشنی خسروانه چیده بود که مسافری در آمد و گفت که من مرد یتاقی و پاسبان امیر خجند بودم او قدر مرا نشناخت لاجرم اینجا آمدم و امیدوار خدمت هستم پادشاه او را بنوخت و در حارسان محل سرا منسلک فرمود پس از چند روز شبی آوازی مهیب بر آمد که من می روم کیست که مرا باز گرداند پادشاه گفت ای یتاقی این آواز کیست گفت چند شب است که این آواز می شنوم شاه گفت برو تفحص کن یتاقی بدان طرف روان شد شاه نیز در پی او افتاد بیرون شهر زنی دیدند که این قسم صدا می زد یتاقی پرسید که تو کیستی گفت عمر دولت پادشاه توام که الحال مدت باخر رسید یتاقی گفت که چگونه باز گردی گفت اگر پسر خود را فدای جان شاه کنی البته چند روز دیگر سلامتی پادشاه متصور است یتاقی بخانه آمد و — خود را گفت که در عوض چنین پادشاه عادل و سخاوت کیش می توانی تا جان خود را فدایش کنی و سلامتی بجوئی پسرش بدل و جان راضی شد و برای نثار کردن جان خود رضا داد فی الحال آن زن دوان آمد و گفت ای یتاقی از برکت نیت تو سلامتی پادشاه صورت بست و چند روز دیگر عمرش دراز گشت حاجت بفدیه و قربانی پسر تو نیست اینک من باز می گردم این بگفت و از نظر غائب شد یتاقی شکر الهی بجا آورد و در سرای شاهی نهاد پادشاه پیش از آنکه یتاقی بیاید این همه ماجرا دریافته بکوشک اقبال خود رسید چون یتاقی باز آمد پرسید که اکنون چرا آن صدا موقوف شد یتاقی دانست که اگر بیان واقعه کنم ریا کرده باشم گفت که زنی از شوی خود جدا می شد اکنون هر دو را متفق ساختم و مصالحت نمودم پادشاه گفت بلی حسن خدمت و جان نثاری ترا معلوم کردم چون صبح در رسید پادشاه دربار عام منعقد فرمود و یتاقی را ولی عهد خود گردانید

حاصل مطلب

هر که پیش مردم شناش قدردان جان فشانی کند و حسن عقیدت خود ظاهر نماید البته آن مرد حق شناس اورا بجان خود عزیز خواهد شمرد تا حال از قدردانان داستانی بر صفحه روزگار باقیست

حکایت پنجاه و نهم

یکی از زاهدان نامداری پسری داشت شوخ و گستاخ چوبی را نوک آهنین زده سبوی آب بیچارگان راه روان را می شکست مردم از اذیتش بجان آمده شکایت پیش زاهد بردند زاهد در بحر استعجاب غریق شد که این فعل شنیع پسر مرا چگونه پیدا آمد و حال آنکه من گاهی بدینگونه کسی را اذیت نرسانیده ام ناچار پیش زن خود داستانی ازین غم دل بیان کرد زنش گفت که من نیز گاهی سنگ کبائر نشده ام ولیکن یک هفته قبل از وضع حمل این فرزند دلبند مرا شوق دیدن باغ دامن جان بگرفت در باغ فلان امیر رفتم و سیر گلگشت سرنی حاصل نمودم بهر گل و میوه تفرج کنان میدیدم ناگاه اناری تازه چون حقه عقیق بر شاخ زمردی آویخته بنظر رسید ع

دلش پر خون تو گلبن خنده داشت

دلم بی اختیار بدان مسیل کرد خواستم که زود تر از آن نظام گذرکنم تا دامن دیانت بلوث خیانت آلوده نگردد لاکن دست شوق گریبان صبرم درید قرب آن درخت رفته سوزنی که داشتم در آن خلانیده بر زبان نهادم چونکه بی اذن باغبان این عمل ظاهر شده بود زود تر از باغ بیرون آمده راه خانه خود پیش گرفتم و میدانم که غیر ازین تقصیری ازمن بعمل نیامد زاهد چون برین راز اطلاع یافت باغبان را طلبید و از قیمت انار دو چو می کرده بعد از آن سر بر آستانه عبادت نهاد و در حق فرزند ارجمند خود دعای خیر کرد تا در اندک زمان اثر مناجات پدید آمد و آن پسر عادت ایذا رسانی ترک گفت

حاصل مطلب

مثل مشهور است تخم را تاثیر و صحبت را اثر کسی در راه زهد و تقوی قدم نهد از کمال صفائی اینقدر قصور را در حالش گنجایش نباشد چون جامه سفید که باندک غبار تلف شود

و اگر اصلا سیاه باشد از آلودگی چرک و غبار پروائی ندارد آری عبادت عوام گناه خواص میباشد

بیت

هر کرا قرب الهی بیشتر ... هر نفس می باشد او را خطر

حکایت پنجاه و ششم

عابدی بد پرهیزگار شب خیز خدا ترس حق شناس خلق الظرف را در خدمت او اعتقاد صادق بود که گاهی از جادهٔ شریعت قدم بیرون ننهاده و زنش بغایت خوبصورت و نیک سیرت الغرض هر دو ایشان در جمال صوری و کمال معنوی مشهور آفاق بودند روزی عابد را یکی از مردم بازاری دعوت نمود موافق طریق اهل تقوی هرچند در ماکولات و مشروبات احتیاط می کرد اما در آن زمان بی اختیار بضیافتش رفت و از هرگونه طعام لذیذ بسیری خورد گرانی در باطنش پیدا آمد و فوج خطرات نفسانی و لذات شهوانی بر حصار دلش تاختن آورد چون پردهٔ ظلمانی بر اکناف عالم فرو هشتند عابد با یک صرهٔ درهم از خانه خود بر آمد و در محله بدکاران رفت بخانهٔ هر که میرسید از هیبت رخ نورانی و ریش درازش کسی بر ضایش تن در نمیداد و تمام شب کوچه بکوچه در بدر گشت اما جائی دستش بند نشد و تیر طمع آن سست کمان بر هدف مراد نرسید ناچار با دل پرغم و چشم پرنم بامدادان راه خانه خود پیش گرفت و در دل خود میگفت که چرا کسی با من راضی نشد چون بخانه درآمد زن خود را دید با موی پریشان و دیدهٔ گریان بگوشهٔ کاشانه نشسته پرسید که حال چیست زن بکمال تاسف گفت که امشب قصوری از من صادر شد که موجب سزای سخت خواهم بود اما امیدوار عفو هستم که دامن عصمتم بلوث عصیان ملوث نگشته است عابد پرسید واضح تر گوی که شامت نیت من در تو نیز اثر کرده باشد زن گفت که هرگاه تو از خانه بر آمدی دل من بی اختیار خواست تا بالای بام بر آیم چون از دریچه بیرون نظر کردم جوانی را دیدم که چون سرو سهی در گلستان خوبی می چمید باضطراب تمام اشارت کردم تا بالا بیاید جوان انکار کرد و برفت الغرض

چندین مردم را همین قسم طالب شدم کسی متوجه من نگردید و با وجود حسن و جمال برادر من رضا نداد چون نصف شب بگذشت از بام پائین آمدم و زنگی سیاه رو را از راه حیله طلب کردم چون او ردی مرا بدید دانست که از قوم اجنه و پریان است ترسیده لرزه بر اندامش فتاد و راه گریز پیمود گفتم که امشب عجب حادثه گذشت هرچند بر حسن و جمال خود نازان بودم زیاده از آن خجلت زده و غمگین شدم و از آنوقت تا این زمان آه و فغان میگذرانم و نامه سیاه اعمال را بآب دیده می شویم عابد بگریست و گفت آری تنبیه نفس من همین بود پس حال خود پیش زن بیان کرد باز هردو بتجدید استغفار کردند

حاصل مطلب

اگر تو میخواهی که پردهٔ ناموس من بسلامت ماند خیال پردهدری ناموس دیگران در خاطر مگذران که پیش ارباب صفا هر آنچه بمردم از نیک و بد میرسد نتیجهٔ افعال اوست

بیت

چرخ هر کس جفا نه کرد بدان ‖ مثل افعال او براو بگذشت

حکایت پنجاه و هفتم

دو برادر بودند تجارت پیشه از مال و مکنت بهرهٔ وافی داشتند یکی را پسری بوجود آمد و دیگری را دختر چون بهنگام شباب رسیدند سخن وصلت درمیان هردو عم زاده آغاز شد پدر عروس گفت که تا داماد من هنری نیاموزد و در پیشهٔ دست نرسد دختر خود بدو نخواهم داد زیرا که مال و مکنت دنیوی قابل اعتبار نیست و کسب پیشه در همیشه بر است وقتی آن پسر جوان با سامان تجارت در مرکب نشست باد مخالف گرد کشتی بر آمد و غرقش کرد بیچاره بر تختهٔ سوار شده بساحل بندری رسید و برای تحصیل معاش چند ناکفتنها کهنه بر داشته بر سر راهی نشست و پاپوش دوزی اختیار کرد قضارا عموی‌اش با سباب تجارت در آن بندر وارد شد برادر زادهٔ خود را بشناخت و بخانهٔ خود بر داشت و گفت چرا پیش

ازین خبر نگردی که کسب پارہ دوزی میدانم الغرض بوطن خود مراجعت نمود و دختر خود را بعقد مناکحت او داد

حاصل مطلب

بهترین خبر این جهان هنر است و بدترین آفات بیکاری هر کسب که انسان پیش گیرد باید که آنرا بکمال رساند

فرد

کسب کمال کن که عزیز جهان شوی	کس بے کمال هیچ نه ببرزد عزیز من

حکایت پنجاه و هشتم

شیری بود که هر روز شکار تازه نمودی و گرگ و روباه در فضله خواری او بسر بردندی روزی آن شیر ظلم کیش گور و آهو و خرگوشی را بگور رسید کشید و گرگ را گفت که این را بو اجبی تقسیم کن گرگ بحکم حصه بقدر جثه گور پیش شیر و آهو پیش خود و خرگوش پیش روباه نهاد و شیر نسبای بودن برسه سهم بهم بر آمد و طپانچه زد که سر گرگ از گردن جدا افتاد باز روباه را اشارت کرد که این را تقسیم کن روباه عرض کرد که خرگوش برای ناشته بادشاه و آهو برای غذای نیمروز و گور بجهت شام مناسب است شیر را این تقسیم پسند آمد پرسید که این عقل و ادب از که آموختی که بدین خوبی بو اجبی تقسیم کردی روباه گفت از گرگ تعلیم گرفتم شیر بقدر رغبت از آن بخورد و باقی همه در حصه روباه رسید

حاصل مطلب

ادب بزرگان لازم است و صلاحیت وقت در هر امر مقدم

بیت

ادب تاجیست از لطف الهی	بنه بر سر برو هر جا که خواهی

حکایت پنجاه و نهم

غوکی در قعر چاهی مقام داشت و همان چاه را دنیا میدانست روزی ماهی گیری بدان چاه رسید و بآب خوردن مشغول شد ناگاه یک ماهی زنده از سبد او بیرون جست و بچاه فرو رفت و زندگانی تازه یافت میان غوک و ماهی بحکم همجانگی آشنی پدید آمد روزی ماهی لب بتوصیف وطن خود گشاد و گفت که من در فلان نهر مقام داشتم که هزار چندان ازین چاه بزرگ تر است غوک

یکبارگی پای خود را دراز کرده گفت که اینقدر بزرگ است بلکه گفت از تمام چاه هزار چند بزرگتر است
باز غوک در آب غوطه زده تنگ چاه رفت و پرسید که اینقدر بزرگ است ماهی گفت تو مگر دیوانه
که تمام چاه یک قطره است پیش بحر و بحر یک قطره است بمقابل دریا غوک گفت که مگر تو
امروز دیوانه شده که بحر و دریا را ازین چاه هم بزرگتر میگوئی من هرگز بر دروغی بدین بزرگی اعتبار نمیکنم
و بعد ازین چنین سخنان دور از قیاس بر زبان نیاری ماهی غریب خاموش ماند که راست
گویان پیش دروغ بافان بجز خاموشی علاجی ندارند اتفاقا در آن سال سیلاب عظیم برخواست و آب
بحر بطغیان آمده دشت و میدان را فرو گرفت و غدیر و چاه جوشش زده بسیلاب در پیوستند
در آن اثنا غوک و ماهی هر دو باتفاق از چاه برآمده از راه سیلاب ببحر رسیدند چون ماهی بوطن
خود آشنا شد غوک را گفت بیا تا بزرگی بحر و دریا را تماشا کنیم غوک بیچاره خجل شد و گفت
که برکناره باید رفت وگرنه درین آفت هلاک شدم

حاصل مطلب

آدمی را لازم است که هر سخن که بشنود و هر معامله که ببیند بتامل نگاه کند نه آنکه کم فهمی و نادانی
خود را کار بسته بحجت و جهالت پیش آید که عالمی برتر ازین موجود است پیش عارفان کامل
که سیر دریای وحدت کرده اند این جهان از یک قطره بیش نیست و فهم جهانیان
زیاده تر از فهم آن غوک نه که هزاران هزار عالم بزرگتر ازین جهان بقدرت کامله ایزد تعالی
خواهد بود که اهل جهان را باعتبار ظاهر بدان راه نیست

حکایت ششم

تاجری بتهیه ملک چین از بغداد روان شده فرمایشات دوستان و مردمان خانه در فهرست
نوشت طوطی داشت گویا پیش او رفت و گفت که حالا بسفر میروم اگر فرمایشی داری بگوی
تا برای تو بیارم طوطی گفت فرمایش من اینکه در ملک چین بباغی روی و گرد درخت که مجمع بسیار
قوم مرا بینی از طرف من بدیشان سلامی برسانی و هرچه بینی که از ایشان گوش کنی بمن از

پیچ

تاجر رخت سفر بربست و در چین رسید بعد از داد و ستد و خریداری فرمایشات عزم مراجعت نمود فرمایش طوطی بیادش آمد بباغی رفت و بر درختی عظیم جماعت طوطیان رنگین بال دید باواز بلند گفت که طوطی دارم گویا از دوازده سال در خانهٔ من بقفس نقرئی می باشد و آن طوطی شما را سلام بصد شوق گفته است فی الحال یک طوطی از درخت خود را پائین افکند و طپیدن آغاز نهاد و چون مرده بر روی زمین افتاد تاجر دانست که شاید این از خویشان آن باشد دم آبی در حلقش ریخت و در آفتاب گذاشت و تاسف خورد بعد از ساعتی آن طوطی پر و بال درست کرده بالای درخت پرواز کرد چون تاجر بکشتی سوار شد و بوطن خود باز گشت فرمایش هر کس بدو رسانید و پیش طوطی آمد و گفت که در فلان مجمع طوطیان را دیدم سلام تو رسانیدم فی الحال از آنها یکی بر زمین افتاد دانستم که هلاک شد اما بعد از ساعتی پرواز کرده بر درخت رفت طوطی بمجرد استماع این سخن از چوبی که بر آن نشسته بود پائین افتاد و چشمها خود را بگردانید و دم درکشید تاجر بحیرت درماند و دروازهٔ قفس وا کرده طوطی را بیرون آورده قدری آب بحلقش ریخته در آفتاب بالای بام گذاشت و افسوس میکرد که چرا پیامش بدو رسانیدم بعد از ساعتی طوطی بجنبید و بالای درخت پرید و از آنجا بشاخ بلند رفت و خوش بنشست تاجر خوشنود شد و قفس بیاورد و گفت ای طوطی زندگی تازه یافتی در قفس بیا و از این ماجرا مطلع کن طوطی گفت که مدتی در قید تو بودم و راه خلاصی می جستم و بمعرفت تو از ابنای جنس خویش مشورت خواستم و موافق صلاح ایشان خود را مرده ساختم و از قید خلاص شدم و زندگی تازه یافتم بعد از این هرگز در محبس نخواهم آمد این بگفت و برفت

حاصل مطلب

چونکه انسان درین قفس مقید است بغیر مردن خلاصی ممکن نیست و ازینجاست که هر کس بکاری علیحده گرفتار و خیالش برای او قیدیست پرخار چون نفس خود را پیش از مرگ مرده ساخت از قیود جمیع خیالات یکبارگی نجات یافت و بمراد دل بر بلندی کنگرهٔ عرش پرواز کرد

حکایت شصت و یکم

عطرفروشی طوطی داشت چون بلبل فرخوان روزی از خوف گربه بر طاق دوکانش پرید شیشه
عطر از صدمهٔ پرش بر زمین افتاد و بشکست عطار بغیظ تمام سیلی زد و موی سرش بر کند
بیچاره طوطی خاموش بکنجی بنشست و تا مدت دراز سخن نمیگفت عطار نیز از کردهٔ خود پشیمان و بر خاموشی
طوطی نالان می بود روزی قلندری سر و ریش تراشیده بر دوکان عطار گذر کرد طوطی بکمال خنده
لب بگشاده گفت ایدرویش آیا تو هم شیشهٔ عطر کسی را شکستهٔ عطار از رسیدن قلندر ممنون
شد که بسبب آمدن او طوطیش بگفتار آمد

حاصل مطلب

هر کس موافق آزمایش خود سخن میگوید و بقدر همت خویش فکری کند

مصراع

فکر هر کس بقدر همت اوست

حکایت شصت و دوم

گازری در بغداد بر کنار دجله گازری میکرد کلنگی نیز در آن ساحل بشکار ماهی مشغولی داشت و
بسر ماهی ریزه قناعت میکرد روزی بازی نیز پرواز در آن مقام گذر نمود و تیهوئی شکار نموده قدری از آن بخورد
و برفت کلنگ بفضلهٔ آن دل خوش کرده گفت که با وجود قوت و شوکت چرا بر کرمان دریا
اوقات بسر کنم می باید که بصید مرغان پرواز نمایم و دیگران را نیز از فیض شکار خود مانند باز مستفید
گردانم ناگاه کبوتری بر هوا در نظرش رسید کلنگ جناح شکار بر کشاده بلند پروازی نمود چونکه جسم
بزرگ و پر ماهی ناتوان داشت لطمهٔ هوا چنان بدو رسید که سرنگون بمغاکی افتاد و پر و بالش در
آن گل بند شد گازر این همه میدید برجست و آن کلنگ را گرفته مطبخ خود تازه نمود زنش گفت که این
کلنگ چگونه بدست تو آمد گازر گفت که از گوشهٔ قناعت بهوای شکار مرغان چون باز پرواز
کرد لاجرم شکار ناکرده گرفتار پنجهٔ من گردید مصراع ناکرده شکار در شکارم افتاد

حاصل مطلب

هر کس از عهدهٔ خویش قدم بیرون نهد و از جادهٔ قناعت سر بر زند آخر کار گرفتاری نصیب اوست

حکایت شصت و سیوم

هرگاه سکندر بطلب آب حیات در ظلمات رفت و از تاریکی راه گم کرد در بیابانی رسید که سنگریزهای آنجا یاقوت والماس بودند بلشکریان منادی کرد که ازین سنگریزها دامن وجیب پرکنید که همه جواهرات است بعضی لشکریان گفتند که سکندر دیوانه شده است یاقوت والماس در راه وبیابان ودر زیر پای ستوران که دیده است یا برای ساختن دیواری حاجت سنگ ریزه دارد که این وقت جهة برداشتن آن ما را حکم می فرماید الغرض بدین جهها امتثال حکم سکندر نکردند و بعضی دیگران از آن سنگریزها برداشتند و سکندر را فرمان پذیر شدند چون از ظلمات بیرون آمدند هر دو گروه بندامت و پشیمانی حسرت میخوردند کسانیکه فرمان سکندر را قبول نکردند ندامت بایں واسطه میکردند که چرا آنزمان سخن او را قبول نکردیم و نعمت جواهرات را از دست دادیم و کسانیکه گرفته بودند نیز پشیمانی بدین سبب می نمودند که چرا زیاده تر از آن نگرفتیم و برشتن خود بار نکردیم

حاصل مطلب

دیده روز رستاخیز بدکاران و نیکوکاران هر دو پشیمان خواهند بود بدکاران بدینواسطه که چرا حکم پیغمبران نه پذیرفتیم تا امروز از آتش دوزخ نجات می یافتیم و نیکوکاران بدین سبب که چرا عبادت و بندگی زیاده نکردیم تا امروز در مینو بهشت درجه بلندتر و مرتبه ارجمندتر حاصل می نمودیم

حکایت شصت و چهارم ۶۴

روزی امیری زاهدی را بدعوت طلب کرد زاهد عذر خواست امیر گفت سه طعام را خدا حساب نخواهد گرفت اول طعام دعوت و ضیافت خورند دوم با مهمان صرف خوان نمایند سیوم با طفلان بخورند الغرض زاهد بضیافتش آمد الوان اطعمه لذیذ بتکلف چیده بودند امیر گفت این همه طعام برای آدمی آفریده اند زاهد گفت بلی اما آدمی را برای این همه طعام نیافریده اند بلکه برای عبادت و معرفت بوجود آورده باید که بدین لذت فریفته شده بخواب غفلت نپردازیم دریغ باشد که یار بیدار و ما بخمار خواب غفلت سرشار

حاصل مطلب

وزیر اولین گفت چونکه حق نمک بر سر دارم اگر پادشاه سرم را بردارد هم از اظهار خیرخواهی
سر نخواهم پیچید پیش دانایان معذور خواهم بود

بیت

آنرا که بجای تست هر دم کرمی	نازش بکنش ار کند بعمری ستمی

هرچند دیگران مانع آمدند که در خون خود کوشیدن از آئین خرد دور است اما اظهار حق بخیرخواهی
او را ابرام داشت تا روزی بحضور پادشاه اظهار نمود که از ظلم شهزاده عالمی در رقید هلاکت
گرفتار است و آثار نکبت و زوال مملکت از بدکرداری او نمودار پادشاه بمجرد استماع
این سخن بهم برآمد و وزیر ناصح را در زندان کرد رعیت از ظلم شهزاده ترک وطن گفتند و راه
غربت پیش گرفتند سپاه تباه و خزانه تهی گشت روزی نظر شهزاده که از غفلت و حرام
خیره شده بود بر یکی از مخدرات پادشاه افتاد در حال اسیر طرهٔ تابدارش شد و چون
شیرویه که در عشق شیرین برخون پدر خود خسرو پرویز اقدام نمود مترصد قتل پادشاه گشت
و اکثر ارکان دولت و سران لشکر را باخود یار ساخت پادشاه چون برین معنی اطلاع یافت
از غایت اضطراب از شهر بیرون رفت و در جمع آوری لشکر بهر نجات و گرفتاری
شهزاده دست و پا زدن آغاز نهاد و شهزاده بر تخت نشسته سکه بنام خود زد از طرفین
ساز جنگ آماده شد پادشاه وزیران خود را طلب داشت و گفت که شما اکنون
بهم شهزاده پردازید و زنده گرفتارش کنید گفتند که آن وزیر ناصح را که بند فرموده طلب
که انجام این مهم بدست اوست پادشاه او را از زندان طلب داشت و عذرها خواست
و بدین مهم اشارت کرد وزیر ناصح گفت که ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
و آن زمان خیرخواهی مرا نشنیدی حالا کار از دست رفته و سپاه و خزانه بدست او افتاده
دست
و ترا غیر از گریز گزیر نیست پادشاه ننگ گریز برخود نه پسندید و لشکر قلیلی که حاضر بود بمقا
بیاراست شهزاده با لشکر جرار از شهر برآمد و آتش قتال و جدال مشتعل نمود ناگاه تیری
بمقتل پادشاه رسید و همانجا جان داد همراهیانش بخوف جان بدر رفتند شهزاده مظفر

بر حضور مراجعت بجرم کرد و شادیانه بنواخت و محفل جشن ترتیب داد و آن آهوی صحرای
خوبی را که دلش بدنبال او رفته بود پیام داد زن نازنین از جان و دل بر داشته خنجری زهرآلود
زیر بغل گرفته بحضور شهزاده رسید چون او را مست باده غفلت یافت بیک ضرب
خنجر کارش با تمام رسانید و خود با زر و زیور که داشت از آنجا شبگیر زده بملک دیگر نقل
کرد سلاطین اطراف بر این حال وقوف یافته دست تصرف از هر چهار سو دراز کردند و آن
ملک را کلاً قابض گشتند

حاصل مطلب

هر کس پند و نصیحت ناصحان نشنود و سخن خیرخواهان بمسامع قبول نرساند آخر بخرابی
گرفتار شود و آنکه در لهو و لعب و فسق و فجور اوقات بسر کند با پدر خود بمقاومت برخیزد
و در دنیا و آخرت عقوبت ها بیند

مصرع

آنرا که چنان کند چنین آید پیش

حکایت هفتادم

روزی نوشیروان در مجلس عیش نشسته با خردمندان روزگار باده می نمود ناگاه دست
ساقی بلبریز صهبای یاقوت فام بر خلعت پادشاه بیفتاد پادشاه در خشم شد و گفت که خون
مثل این دختر رز خواهم ریخت ساقی بترس جان آن صراحی را بر سر و تاج نوشیروان
بریخت حضار محفل شوری بر آوردند که عذر گناه بدتر از گناه نمودی ساقی بپاد شاه التماس کرد
که از لغزش دست من آنچه شراب ناب بر دامنت افتاد بدانجهت مرا وعده قتل
نمودی و این ظلم صریح است نخواستم که نام پادشاه تا این مدت بعدل مشهور آفاق شود
و باز بیک نام ظلم تباه گردد

بیت

سالها نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال

لهذا اجسارتی کردم و صراحی شراب بر تاج و سر ریختم تا هر که شنوده بدین خطای عمد مرا ماخوذ
شمارد و بقتل من ترا معذور دارد نوشیروان ازین سخن متاثر گشت و گفت که گناه

بند دو روز دیگر خود بر اسپ سوار و با لشکر گران از حوالی باغی عبور فرمود که شاخی از آن باغ از سر دیوار
بیرون آمده بود و چند دانهٔ انار خندان بر آن جلوه میداد چون سواری شاه یک فرسنگ از آن
مقام بگذشت بادشاه باز از همان راه مراجعت بایوان خود نمود هر قدر که انار ما دیده بود بهمان طور
بر شاخ نمودار یافت فی الحال اسپ فرود آمده و سجدات شکر بجا آورد که حکم مرا ایزد تعالی نافذ گردانید

حاصل مطلب قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی — بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت شصت و هشتم ۶۸

سلطان علاء الدین را چون وقت سلطنت بآخر رسید بر سه فرزندان خود را طلب کرد
و بهر یک سه تیر یکجا نموده داد تا بشکنند آنها بزور جوانی هر چند سعی کردند بجائی نرسید باز هر
یکی را از ایشان تیری داد تا بشکنند فی الحال شکستند سلطان گفت اگر از هم جدا شوید دشمن
یک یک را از میان خواهد برداشت و اگر باتفاق هم دیگر زندگانی کنید هیچ کس بر شما دست
نخواهد یافت

حاصل مطلب

اتفاق موجب بقای ملک و دولت است و نفاق باعث خواری و نکبت دانا را جز
اتفاق و یاری کاری بهتر نیست که نزاع بنیاد جاه و حشمت را منهدم میسازد و مصالحت دیوار
عزت و اقبال را بر پا و قایم میدارد

حکایت شصت و نهم ۶۹

پادشاهی بود که از نامو ران روزگار گوی سبقت ربوده و سیاح متخیله وسعت ممالکش
را بپای تردد نه پیموده پسری داشت صبیح و بغایت ملیح چون بعنفوان جوانی رسید بساط
معاشرت گسترده نرد عیش و کامرانی شب و روز می باخت تا آنکه ظالمان ناخدا
ترس دور او را گرفتند و بر دختری صاحب جمال بخانهٔ مرد مفلس صاحب مال

نشان می یافتند شهزاده را مطلع ساخته بران می داشتند که شیشهٔ ناموس چندین کسان را بر سنگ عصیان بشکست چونکه ولی عهد و وارث تاج و نگین غیر از و کسی نبود لاجرم پادشاه بهزار جان مائل او می بود و عیش بچشم ملک هنر می نمود ارکان دولت و عیان مملکت یارای آن نداشتند که زبان پند و نصیحت بکشایند یا پادشاه را بر آن خرابی ملک آگاه سازند آن ملک را چهار وزیر بودند روزی یکی از وزرا با بنای جنس خود گفت که خرابی سلطنت و ویرانی مملکت را مشاهده نمودن و با انسداد رخنهٔ آن ناکوشیدن در وطن جرم نمک بحرامی و حق ناشناسی افتادن است چرا بکرداری شهزاده که موجب این همه خواری دولت و پامالی مملکت است بحضور پادشاه اظهار نه کنیم

بیت

گر نعمت شمه فراموش کنم ... که بینم تباهی و خاموش کنم

دیگری گفت که من از دوازده سال بر منصب وزارت و شریک مشاورت هستم گاهی این قسم علامات زوال سلطنت را ندیده ام که حالا می بینم لیکن

مصراع

گویم مشکل و گرنه گویم مشکل

سیوم گفت که سخن نصیحت برای سامعان بهتر از سلک گوهر است ولیکن کج فهمان بد اندیش را بدتر از تیر و تبر

بیت

بدارای نصیحت از آن کس دریغ ... کشد در جوابش زبان همچو تیغ

چهارم گفت که خردمند را باید که پند از دوست و دشمن مخفی ندارد اما کسی که خطر جان داشته باشد او را پند دادن خطا است

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی ... هر چه داری تو از نصیحت و پند
زود بینی حریف نادان را ... بند پا او فتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ ... نشنیدم حدیث دانشمند

طعام برای آدمی است اما همان قدر که بدن را قوت دهد و در بندگی چالاک دارد نه آنکه

در فکر طعام آفریننده طعام را هم فراموش کند

بیت

همین بس بود عیب از ابلهی | تو در بند آنی که خر پروری

حکایت شصت و پنجم ٦٥

یکی از مزارعان بحوالی خراسان در ویرانه کاویده اند ناگاه کشاورزی او در زمین بند شد چون کندید خمی
بیرون آمد که خوشهای گندم چون لؤلؤی شاهوار بتارهای زرین آویخته گویا زرگران کامل فن چنین
خوشها را ساخته در آن خم پر کرده اند بادشاه را بدین ماجرا خبر کردند دهقانان کهن سال را برای
تفحص اینکار طلبداشت پرسید که در عهد کدام سلطان انقسم خوشها گندم حاصل می
آمدند پیری ضعیف طویل العمر التماس نمود که شنیده ام در زمان پیشین پادشاهی بود بسیار
عادل و رعیت پرور روزی در عهد حکومتش مال بسیار از مزرع دهقانی بر آمد که شمار آن
دفینه از حیز انحصار بیرون بود آنرا بحضور پادشاه آوردند پادشاه گفت که ای دهقان این مال تست
من هرگز بدین دفینه دست نخواهم آلود دهقان عرض کرد که من چنین مال حرام نمی گیرم که برکت از زراعت میرم
خواهد رفت زیرا که من مزدورم و صاحب زمین شخصی دیگر است او را بطلبید چون صاحب زمین
حاضر آمد گفت این زمین را بدین دهقان باجاره داده ام هرچه از آن بیرون آید مال اوست من
چگونه در ملک غیر تصرف کنم آخر دختر صاحب زمین را با پسر دهقان عقد بستند و آن دفینه
را در جهاز دختر دادند پس از برکت سخاوت و عدالت آن پادشاه گدائی در آن ملک
بنظر نمی رسید و بجای گندم لؤلوی شاهوار پیدا می آمد اکنون اینقسم گندم کجاست که سلطان
بر مال رعیت تا رنگاه آز دراز می دارد ولیکن شکر است که گندم ما ارزان نمی شود پادشاه ازین معنی
انتباه گرفت و صفای نیت و اخلاص دل و انصاف و عدالت را پیشه خود ساخت
که در ترقی میوجات و زراعات ملک خراسان رشک اقالیم دیگر گردید

حاصل مطلب

آبادی ملک و افزونی زراعت بر نیت بادشاه وقت تعلق دارد که موافق نیت برکت است

حکایت شصت و ششم

پیرزنی در خطۂ ماورد باغی داشت که عوان حاکم آنجا بغصب ازو باز گرفت پیرزن خودرا در غزنین بخدمت سلطان محمود غزنوی رسانید و فریاد کرد سلطان پروانه بنام عوان داد تا باغ را مسترد کند پیرزن آن مثال شاهی را گرفته بوطن خود آمد عوان سوار خط فرمان باز زده و دانست که این پیرزن بار دیگر بغزنین نتوانست رفت. الغرض آن زن مردانه همت بار دیگر بهزار زحمت در غزنین رسید و قضیه را بعرض سلطان رسانید سلطان بتاکید تمام فرمان داد تا مثال دیگر متضمن بر ترهیب و تنبیه عوان بنویسند و بآن عجوزه دهند پیرزن گفت که آن حاکم سرکش یکبار مثال شاه را بعمل نیاورد و بار دیگر نیز اگر ازآن انحراف کند عجب نباشد سلطان بغیظ تمام گفت که بیرون رو و خاک بر سر کن ضعیفه گفت که سلطان را نمی باید که خاک بر سر خود کند که فرمانش نافذ نیست و عدلش پامال فیل قال سلطان ازین سخن متاثر شد و از گفته خود پشیمان گشت فی الحال حاکمی دیگر با دو هزار فوج جرار بدان سو روان کرد تا ظالم را بسزا رسانید و ضعیفه را باغ او مع محاصل ایام تعطیل باز دهانید

حاصل مطلب

پادشاهی از سیاست و عدالت و نفاذ فرمان قایم است و پادشاهی را که نفاذ حکم نباشد پادشاهی را نمی سزد

حکایت شصت و هفتم

هرمز بن نوشیروان چون به تخت سلطنت نشست و شیوۂ پدر را کاربست منادی داد تا کسی از باغ رعیت میوه و از خرمن دهقان خوشه بظلم نچیند و الّا بدار کشش خواهم کشید روزی یکی از پسرانش بشکار بیرون آمد و از کشت دهقانی اسپ خود براند چون این خبر بهرمز رسید جلاد را حکم کرد تا گوش شهزاده ببریدند که چرا بر منادی من گوش

اضطراری تو آتش غضب را در سینه من اشتعال داد و عذر گناه به آب خنک آن آتش را چنان منطفی ساخت که بعد از این خشم جهان سوز کمتر بر من غلبه خواهد کرد خلعت خاص بدو مرحمت نمود و از سر خونش در گذشت و فرمود که در عوض شکرانه جان بخشی باز دور باده تازه گرداند

حاصل مطلب

خشم را فرو بردن بهترین خصایل انسانی است و در عین غضب رحمت و انعام فرمودن موجب هزار تحسین و آفرین

حکایت هفتاد و یکم

روزی نوشیروان عادل سر از دریچه ایوان خاص بیرون آورده به همسایه خود نگاه کرد پیره زنی را دید که کوزه شکسته در دست دارد و آبی که از آن می ریزد بدان روی خود می شوید افسوس بسیار نمود و آفتابه زرین مرصع بدو فرستاد باز فکری کرد که اگر این آفتابه بدو رسد خواهد دانست که کوزه شکسته مرا پادشاه دیده است و از این معنی خجل خواهد شد حکم کرد تا آفتابه را بچندین هزار دینار بفروشند و زر نقد بطریق وظیفه بدو رسانیده باشند

حاصل مطلب

از خجالت دل مردم میشکند و آثار ندامت بر جبین او هویدا میگردد و دل شکنی از گناهان بزرگ تر است که تلافی آن امکان ندارد و شیشه شکسته را پیوند نمی شود

بیت

جراحات تیغ از بدن دور شد	بدل زخم گفتار ناسور شد

حکایت هفتاد و دوم

آورده اند که در غدیری دو بط و یک سنگ پشت زندگانی میکردند و بسبب همخانگی محبت و انست در میان ایشان پدید آمد و بنیاد یگانگیت و یکجهتی محکم گشته هرگاه که آثار تابستان بر اطراف جهان نمودار شد آب غدیر رو بقلت آورد بطان دل بر مهاجرت نهاده

از سنگ پشت رخصت خواستند و گفتند که بمسافت دو فرسنگ از ینجا غدیریست که آب آن عمیق و صاف است میخواهیم که آنجا رویم سنگ پشت بزاری پیش آمد که زندگی من بی وجود آب محال است و علاوه بر آن بمهاجرت دوستان رنج گران بر خاطر خواهد افزود بحق دوستی که مرا نیز از اینجا بردارید و با خود بدان آب صافی برسانید بطان گفتند که بچه تدبیر ترا از اینجا بریم گفت که آن نیز از شماست شاید بطان پس از تامل بسیار چوبی بقدر دو وجب آوردند و گفتند که میانه این چوب را محکم در دهان خود بگیر و هرگز بر گفتار خصمان گوش منه تا ترا برداشته بسلامت بدان آبگیر رسانیم و اگر لب خود را بجواب مدعیان کشائی و حرفی زنی فی الحال هلاک شوی سنگ پشت گفت که هرگز از گفته دوستان منحرف نخواهم شد خصوصا در امریکه سلامتی من در آن متصور باشد الغرض سنگ پشت میان چوب را بدهان گرفت و بطان هر دو جانب آنرا بر پشت خود برداشته بهوا پرواز کردند ناگاه گذر ایشان بر کنار موضعی افتاد مردم بدیدن این تماشای عجیب فریاد برآوردند که عجب مرغان هوا استند که سنگ پشت را برداشته می برند اگر سنگ پشت بزیر افتد بطان از بار کشی نجات یابند سنگ پشت از سخن ایشان دلریش گشته گفت مصراع

حاسدان را کور گشتن بهتر است

لب گشادن همان بود و از هوا بر زمین افتاد همان بطان گفتند که حالا رشته علاج از دست ما بیرون رفت فی الجمله سنگ پشت در دام هلاکت گرفتار شد و بطان بر نادانی و حماقت او افسوس کردند و راه خود پیش گرفتند

حاصل مطلب

هرگز بر سخن نیک و بد مردم زمانه اعتبار نباید کرد و دلریش نباید شد و پند دوستان و خیرخواهان را خلاف نباید نمود و الا هلاکت خویش و آرزوی بد اندیش را مترصد باید بود

حکایت هفتاد و سیوم

بوتیمار ضعیف بر لب آبگیری مقام داشت و بر ماهیان آن آبگیر قناعت همیکرد و هر

روزی چند ماهی بمنقار خود شکار می نمود چون ناتوانی بکمال رسید و پیری دامنش از چالاکی و چستی فرو
ماند لاجرم بتحصیل خوراک خود فکری میکرد و عذری می انگیخت روزی بر کنار آبگیر مغموم نشسته
باندیشهٔ کار خویش افتاده بود که خرچنگی از آب بیرون آمد و آثار اندوه بر ناصیهٔ حال او دیده
استفسار نمود که چرا غمگین و اندوهناک می باشی بوتیمار گفت چرا نباشم که دیروز صیادان
بدین آبگیر آمده باهم گفتگو کردند که آب این غدیر کم است و ماهیان بسیار لهذا وقت فرصت
دام بر روی این آب باید زد و تمام ماهیان را باید گرفت چونکه خوراک شبانه روز و حیله زندگانی
من بر وجود ماهیان بسته اند هرگاه که ماهیان را صیادان بگیرند پس حیات من منغص خواهد بود و بدین
اندیشه در ورطهٔ غم و اندوه افتاده ام خرچنگ این سخن را بماهیان رسانید هر یک بر ساحل
تفکر افتاده جملگی باتفاق خرچنگ گفتند که ما هر روز چند ماهی بحضور بوتیمار جهة خوراک او هم فرستاده
لهذا باید که ما را ازین مهلکه خلاص دهد و بجای دیگر در آبگیر بزرگ ببرد بوتیمار برین قرار راضی
شد و ماهیان بر یکدیگر سبقت جسته پیش بوتیمار می آمدند و او یک یک را بمنقار
برداشته بعقب کوه میرفت و بفراغ خاطر تناول می نمود چون چندین برین بگذشت
روزی خرچنگ پیش او آمد و گفت که مرا نیز بدان آبگیر بزرگ برسان بوتیمار او را بر پشت
نشانده بجانب پشت کوه متوجه شد تا او را نیز برفیقانش رساند چون سرطان
استخوان ماهیان را دید دانست که حال چیست فی الحال بدندان خود حلق ماهی خوار را
محکم گرفته همان فشردن آغاز نهاد که طایر روحش از قفس عنصری پرواز کرد و از هوا بزمین
افتاد سرطان آبگیر قدیم خود دوان آمد و تعزیت یاران گذشته نمود و بسلامتی بقیه ماهیان تهنیت کرد

حاصل مطلب

هر که بر سخن دشمن خود اعتماد کند آخر بهلاکت رسد

ابیات

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن	که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر | از ان برگرد و راه دست چپ گیر

حکایت ہفتاد و چهارم

شخصی حاسد از شهر خود بیرون آمد دو کس دیگر با او ملحق شدند پرسید که شما کیستید و کجا میروید گفتند که از داد و دهش مردم بآتش حسد می سوختیم لاجرم ترک وطن گفته اذیت سفر برای چند روز برخود گوارا نمودیم آن شخص گفت که شما هم وردمن هستید من نیز بهمین غم مبتلایم و مردم جهان را در خوشی و خرمی نمی توانم دید الغرض هر سه حاسد رو براه نهادند و قطع منازل میکردند ناگاه در بیابانی کیسهٔ زر یافتند یکی گفت که این زر را سه تقسیم کنیم و هر یک نصیب خود برداشته بوطن باز گردیم دیگری گفت که من نمیخواهم که این زر غیر از من بدست دیگری افتد سیوم گفت که هرگز این کیسه را گشاده زر را متفرق نمودن خوشم نمی آید کار ایشان بمنازعت انجامید قضارا پادشاه آنملک برای شکار بدان طرف آمد و بر منازعت ایشان وقوف یافت گفت که هر کس از شما حسد طبیعت خود را بیان نماید تا بقدر استحقاق ازین زر بدو دهیم یکی از آنمیان گفت که حسد من اینقدر هست که گاهی بدست خود باکسی نیکی نکرده ام دیگری گفت که حسد من بدین درجه رسیده است که کسی را باکسی نیکی کردن نمی توانم دید سیوم گفت که شما هر دو از نیکوکاران هستید و از خوان حسد بهرهٔ ندارید حسد من بدین مرتبه است که نمی خواهم کسی را که با من نیکی کند پس بدیگری چه رسد پادشاه ازین حال بحیرت افتاد فرمان داد تا اولین را چند تازیانه زدند و خارج البلد کردند که گاهی بدست خود باکسی نیکی نه کرده بود دوم را بقتل رسانیدند و از سوزش حسد خلاصی دادند که کسی را باکسی نیکی کردن نمی توانست دید و سیوم را بزندان بردند و بانواع عقوبت بکشتند که از همه حاسد تر بود و نمی خواست که کسی با او نیکی کند و کیسهٔ زر را در بیت المال فرستاد

حاصل مطلب

حسد آتشی است که اول بر نفس حاسد میرسد و فهم و دانشش او را می سوزد
بعد از آن التهاب شعله آن بمحسود میرسد

فرد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی | حسود را چکنم کو ز خود برنج در است

حکایت هفتاد و پنجم

روزی چهار ابله در اصفهان بسیر و تفرج مشغول بودند ناگاه قریب مناره رسیدند که بیالای بلند چون کوه الوند نمودار بود یکی از آن میان پرسید که عقل من حیران است که این مناره را چگونه ساخته اند اغلب که این کار اجنه باشد دومی گفت مگر تو عقل نداری بنایان سابق دراز قد بوده اند که استاده کار میکردند و دست شان تا سر مناره میرسید سیومی گفت که تو بهره از خرد نداری این مناره را بر زمین درست کرده چون خشک شد آنرا قایم نموده چهارمی گفت که شما بر سه ابله مینمائید من شما حقیقت این حال واضح میگردانم شما گاهی چاه پخته را دیده اید گفتند گفت این همین چاه پخته است که آنرا از زمین برآورده درینجا معکوس نشانده اند یاران آفرین کردند و او را بر زیادتی فهم و خرد ستودند

حاصل مطلب

هر کس عقل خود را بکمال میداند و موافق فهم خویش رای می زند اگرچه رای او با رای دیگر مختلف باشد

فرد

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد | بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکایت هفتاد و ششم

یکی از ملوک عجم بمرض فرهبی گرفتار و از حظوظ نفس و نشست و برخواست عاری گشت اطبای حاذق را بمعالجت فرمود هر یک تا چند روز علاج میکرد اما روز بروز فرهبی پادشاه در ترقی بود روزی یکی از حکمای یونان آمد و گفت که من در نجوم کمال دارم و علاج

پادشاه

پادشاه را بخوبی میتوانم کرد اما ۳ روز مهلت میخواهم تا در زیچ نیک ملاحظه کنم و باز علاج
نمایم بادشاه خوشنود شد و او را مهلت داد در روز سیومی بحضور آمد و گفت که افسوس
کار از دست رفت و در عمر پادشاه چهل روز بیش باقی نمانده پس علاج همین که درین مدت
بتوبه و انابت پردازی و بوصیت و خیرات اقدام کنی و اگر خلاف سخن من بظهور رسد هرچه
عقوبت نمائی سزاوارم بادشاه در فکر کار خود افتاد و هر روز بدین غم چون روغن از آتش
میگداخت چون مدت چهل روز سپری شد پادشاه با تن نحیف و لاغر بر تخت نشست
و حکیم را طلب کرد و گفت که سخن تو خلاف بر آمد حالا عقوبت سخت بر تو روا دارم که چرا در
اینمدت مرا بدین غم جانکاه گرفتار کردی حکیم عرض کرد که هرگاه دست علاج از دامن امراض
جسمانی کوتاه کردید بمعالجه نفسانی همت برگماشتم و بار گران بر مدرکه بد جانی نهادم که خود
بخود شحوم و لحوم تو تحلیل یافت و الحال تندرست گشتی و از مرض فربهی رستی پادشاه
خوشنود گشت و حکیم را بخلعت و نعمت سرافرازی بخشید

حاصل مطلب

تاثیر سخن زیاده تر از تاثیرات دیگر است اما گوینده و شنونده هردو باید که مستعد
باشند و سخن را معطل و بیکار نگذارند

بیت

قطره را دولت دردانه شدن از صدف است	سخنم قطره بود سمع شریف تو صدف

حکایت هفتاد و هفتم

عابدی بر قله کوهی مقام داشت و روز و شب در عبادت حق تعالی میگذرانید و پیوسته
یک قرص نان با یک کوزهٔ آب از غیب با فطار او میرسید روزی آن طعام
معمولی بدستش نیامد عابد از گرسنگی بیطاقت شده بطرف قریه روان
گشت و بر در خانهٔ کسی سوال کرد صاحب خانه ۳ قرص جوین بوی بخشید

سگی از آن خانه برآمد و در عقب عابد عف عف کنان بیفتاد عابد بحکم

(ع) هر سگ بلقمهٔ دوخته به

یک قرص پیش او بینداخت سگ آن قرص را خورده باز تعاقب نمود عابد بخوف اینکه
اذیتی برساند قرص دیگر بوی داد سگ آنرا نیز فرو برده از تعاقب باز نماند عابد ناچار شده قرص
سیوم نیز او را داد و راه خود پیش گرفت سگ آنرا نیز بکار برده همچنان بعقب او روان
شد زاهد گفت که عجب بی حیا و طماع هستی هر سه قرص که بمن رسیده بود ندا دادم حالا
از من چه میخواهی سگ گفت که من در این کس را گرفته ام و هرچند فاقه و محنت بکشم روی
خود بدر دیگر نمی آرم اما تو بی حیا و طماع تر هستی که بیک فاقه از در خالق روی خود را بپیچیدی و بدر
مخلوق آوردی عابد ازین سخن متنبه شد و باز قناعت خود را درست کرده بی صبری را ترک کرد

حاصل مطلب

کسی که در رزاق حقیقی را محکم گرفت بحکم یک در گیر و محکم گیر بر داده او قناعت کرد هرگز بی
صبری را شعار خود نخواهد ساخت

حکایت هفتاد و ششم

روزی عبد الملک بن مروان بشکار رفت و از لشکر دور ماند از بنی خزان پیر دهقانی
را دید که بکار زراعت مشغول است پیش او رفت و پرسید که حاکمان این زمانه چگونه می
باشند پیر دانا گفت که حاکمان این زمانه ظالم و مغرور مال مردم را میخورند و بداد کسی نمی رسند
امیر گفت که عبد الملک چه صفت دارد پیر گفت که او حاکم وقت است و از همه
ظالم و فاجر تر ظلمی که امیران ملک و لشکریانش میکنند بحکم او میکنند امیر گفت که من عبد الملک
ستم پیر از گفته خود پشیمان شد و پرسید که پیر بزرگ بنی خزان را می شناسی امیر
گفت نمی شناسم که او کیست و سیرتش چیست گفت که منم آن پیر دهقان بنی خزان
که بهر سال شش ماه دیوانه می شوم و امروز یکی از آن روزها است عبد الملک بخندید و راه خود

پیش گرفت

حاصل مطلب

هر که را توفیق ازلی رهنمائی نکند پند و نصایح کسی بگوش هوشش نمیرسد و اگر در خانه کس است یکحرف بس است

بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست	خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

حکایت هفتاد و نهم

سپاهی سرباز در بغداد بود هر روز بحمامی میرفت و تهمت گم شدن رخت خود بر حمامی بسته مزد او را می سوختند حمامیان از سیرتش واقف شدند روزی در حمامی رفت و کسی رختهایش در ربود هر چند فریاد میزد که رخت مرا دزد برد هیچ فائده نکرد سپاهی دانست که این عوض دروغ گوئی منست پیمان با یکی از حمامیان بست که بعد ازین تهمت گم شدن رخت بر حمامی نگیرد حمامی قبول کرد روزی چون رخت خویش در جای محفوظ نهاده بحمام رفت حمامی بطریق استهزا تمام رخت او غیر از شمشیر پنهان کرد سپاهی از غسل فارغ شده در آن مقام رسید واز رخت خود اثری ندید ناچار شمشیر را بر کمر برهنه بست و پیش حمامی آمد گفت که من هیچ نمیگویم باری تو انصاف کن که من بدین صورت درینجا آمده بودم حمامی بخندید رخت او را واپس داد

حاصل مطلب

کسی که یکبار بدروغ گفتن مشهور شد بعد از ان اگر راست هم گوید باور نمی دانند بلکه در فضیحت او میکوشند

بیت

کسی مشتهر شد بگفت دروغ	اگر راست گوید بود بی فروغ

حکایت هشتادم

شخصی در نیم شب بر بام خانه خود استاده باستهزا صدا میزد که ای همسایگان مدد کنید که دزدان بخانه من آمده اند همسایگان میدویدند چون از دزدان اثری نمیدیدند زحمت بیفائده کشیده باز میرفتند و او میخندید هرگاه چند بار بدینگونه بظهور رسید اعتبار قولش ساقط

شد روزی دزدان بخانهٔ اش ریختند و در خانه بشکستند هرچند بر بام خانه برآمد و صدا بهمسایگان زد کسی ملتفت صدای او نشد و دزدان تمام اسباب خانه را پاک ببردند

حاصل مطلب

اعتبار قول خود در دست خود است پس هر که خواهد تا اعتماد قولش بماند باید که سخن سنجیده بتامل بگوید و از مقامات تهمت و قباحت بپرهیزد و تمسخر و استهزا را شعار خود نسازد و بفحش و غیبت زبان نگشاید

حکایت هشتاد و یکم

روزی بهرام گور بشکار در بیشهٔ میرفت و بگوشهٔ فرود آمد عنان اسب بدهقانی سپرد و خود براب انداختن مشغول گشت دهقان بعنان زرین طمع برد و از کاردی آنرا ببرید بهرام بدان حال واقف شده تادیر خود را در تجاهل انداخت و دیده را نادیده پنداشت و باز بر اسپ سوار شده بلشکرگاه آمد و بندیمان فرمود که عنان زرین را بکسی بخشیدم و بعد ازین عنان چرمی بر اسپ باید بست یکی از ندما که در مرتبه از همه بیش بود پرسید که عنان را بکدام کس بخشیدی تا از و باز خریم گفت هرگز نمیخواهم که او پیش من شرمنده گردد زیرا که یکی از ملوک را شنیدم که روزی بخلوت با یکی از حکام نشسته در انتظام سلطنت رای میزد حاکم که مرد پیر و ناتوان بود ریاح شکم بر وی غالب آمد و بی اختیار از وی حرکتی ناسزا صادر شد و رنگ رویش از ترس نه پادشاه پرید پادشاه خود را چون کران ساخته هر سخنش را بدیر می شنید تا اطمینان قلبش حاصل آمد و بعد از آن پادشاه خود را اصم ساخت و تا وقتی که آن حاکم زنده بود این راز از پرده بیرون نیفتاد که مبادا آن کس خجلت زده شود و تخم عداوت در زمین دل خود بکارد ندیم بر رای ملک آفرین کرد

حاصل مطلب

در خجل ساختن کسی اقدام نباید کرد که زیان عظیم دارد و راز کسی بر زبان نباید آورد که نقصان بزرگ باشد که او دشمن تو شود و تو پیش مردم بے اعتبار گردے

فرد

راز دل با یار خود هر چند بتوانی مگوی ‌ ‌ یار را یاری بود از یار یار اندیشه کن

حکایت هشتاد و دوم ۸۲

شخصی تاجر با زن خود برای تناول طعام نشسته و مرغ بریان و نانهای روغنی و حلاوه پیش گذاشته گدائی حلقه بر درش زد و گرسنگی خود اظهار نمود مرد سنگدل با وجود طعام بسیار پارهٔ نانی بدستش نداد و بعنف تمام او را براند گدای سوخته جان با چشم گریان و سینه بریان بی نیل مقصود از آنجا برگشت ناگاه تاجر را خسارت در تجارت روی نمود و اقبال باد بار مبدل گشت و از نفقهٔ زن خود هم عاجز شد و طلاقش داد زن شوهری دیگر کرد روزی با شوهر دیگر در خانه بصرف طعام مشغول بود و مرغ بریان و نانهای روغنی بر خوان او حاضر ناگاه گدائی بر در خانه صدای زد مرد زن گفت که پارهٔ از مرغ بریان و نان بآن گدا بده زن چون قریب دروازه آمد آه و فغان بر کشید و نان و مرغ بریان بآن گدا داده بزاری تمام باز آمد و گفت فریاد از جور زمانه که این گدا شوهر اولین من است که تاجر با مال و مکنت بود و پیوسته مرغ بریان بر خوانش موجود شوهرش گفت که این جور زمانه نیست بلکه انتقام است من همان گدائی دل شکسته ام که روزی مرا هنگامیکه از در خانه خود بزجر تمام بیرون کرده امروز او بر در من بهمان حال پیش آمد

حاصل مطلب

آدمی را باید که در حالت وسعت بر ارباب عسرت به بخشاید که حضرت ایزد تعالی توانگران را بفضل خود زر داده است تا مفلسان را دستگیری کنند و شکر گذاری آن بجا آرند نه آنکه در غرور مال و غفلت نفسانی افتاده بر زیردستان ستم کنند و بخشایش از ایشان دریغ دارند و از انتقام زمانه و اختلاف روز و شب نترسند

حکایت هشتاد و سوم ۸۳

گویند که ماموں بن قابل رویا نبود و میگفت که اگر راست بودی چیزی از آن فراموش

نگردیدی و حرفی از آن غلط نشدی پس هرگاه می بینیم که از رویا صحیح نباشد مگر یک دو حرف
دانستیم که دروغ است و اکثری از آن باطل و بی اعتبار قضا را در هنگامی که پسر
خود ششش عباس را جانب روم فرستاد و از چندی خبرش در حیز تراخی
افتاد روزی بعد از نماز صبح بخواب رفت و در ساعتی بیدار شده بعزم تفرج جهت
مرکب فرمان داد و به اعیان دولت گفت که همین ساعت سر بر بالین خواب
نهاده بودم مردی سفید ریش را در خواب دیدم که قبای پوستین در بر و چادر ریمانی
بر سر و بیک دست او عصا است و بدیگر دست نامه چون بنزدم رسید سوار بودم
پرسیدم که از کجائی گفت فرستاده عباس و نامه در حریر سبز پیچیده
بمن داد اعیان دولت گفتند بخیر باد ایزد تعالی رویای امیر المؤمنین بصدق گرداناد
بعد از تقریر خواب بر مرکب سوار شده چند قدم بیرون شهر رفته که مردی
دیر با همان لباس که مامون در خواب دیده بود رسید و نامهٔ عباس رسانید
مامون را بعد از آن گفتند که اکنون رویا را دروغ دانی گفت نه

حاصل مطلب

هرگاه از صفای باطنی و تقویت روحانی ذات شخصی آراسته و بزیور تقوی
و طهارت پیراسته گردد اکثر رویای او صادق و متضمن بر حال استقبال
یا بیان واقعه خواهد بود و الا اضغاث الاحلام یعنی از باعث فساد دماغ و غلبه
اخلاط سوداویه یا خطرات شیطانی متصور باشکال مختلفه در خواب بنظر میرسد
و خیالاتی که تمام روز در سر دارد همان در خواب بیند

بیت

هر کسی معشوق خود بیند بخواب — برزگر باران و گازر آفتاب

حکایت هشتاد و چهارم ۸۴

روزی

روزی باز خاصهٔ نوشیروان عادل ریسمان گسسته بیرون پرید و بخانهٔ ضعیفهٔ بیوه در افتاد عجوزه آنرا گرفته دانهٔ چند پیش روش انداخت آن جانور گوشت خوار متوجه دانه نشد ضعیفه دانست که بسبب کجی منقار دانه نمی تواند چید منقارش بمقراض برید سپس در چنگال آن که ناخن دراز داشت نظر کرد گفت اغلب که از رفتار هم قاصر باشد ناخنهایش نیز از بیخ بر کند و باز بیچاره را در معرض هلاکت انداخت مردم شاه که بتفحص و تجسس باز بهر طرف بر آمده بودند خبر یافته بشتت پر را بدان حالت از نزد عجوزه باز گرفتند پادشاه بدیدن اینحالت ملول گشت یکی از حضار گفت که آن عجوز را سزا باید رسانید دیگری گفت که ناخنهایش باید کند سیومی گفت که بزندانش باید کرد اما پادشاه عادل بر سخن هیچ یک التفات نفرمود و گفت شخصی که نفس خود را پیش کسی اندازد که آنقدرش نداند سزای او همین باشد

حاصل مطلب

آدمی را باید که از قدردان خود قطع نکند و پیش ناقدر نرود خرچه داند که قدر زعفران چیست

حکایت هشتاد و پنجم

روزی نوشیروان عادل بشکار بیرون آمده بدهی گذر کرد دهقانی پیر را دید که درخت جوز می نشاند پادشاه گفت ای پیر طمع داری که بر آن بخوری پیر گفت کسان کشتند و ما خوردیم ما نیز بکاریم تا دیگران بخورند نوشیروان بدین جواب تحسین فرموده چهار هزار درم صله بخشید پیر دهقان گفت که کسی را دیده که درختی نشاند و همان روز بر آن را خورد نوشیروان گفت زه و چهار هزار درم دیگر بوی بخشید پیر گفت سبحان الله سپاس ایزد راست که درخت من بدین زودی دو بار بار آورد پادشاه بر حسن گفتار آن دهقان آفرین نموده مذکوره بوی انعام داد

حاصل مطلب

قدردان عاقل قیمت سخن را چنان می شناسند که جوهری بهای قدر جواهر

رای پیش ارباب فهم قدر سخن پیش از جواهرات است

حکایت ۸۶ هشتاد و ششم

یکی از روستایان دو بسته نبات بر الاغ بار کرده بشهر میرفت در اثنای راه یکی از تاجران یک بسته نبات از خرید روستا در عوض آن سنگی گران بر الاغ بست تا هر دو جانب جوال هموزن باشد کسی گفتش که عبث خر را زیر بار میکشی این سنگ را بینداز و بسته نبات را دو حصه کرده بهر دو جانب پر کن تا سبک بار شود روستا دانست که عقل او از من بهتر است پرسید که از زن و فرزند و الاغ و متاع و خدام چقدر داری گفت از اینها هیچ یک ندارم روستا گفت پس عقل تو مرا بچه کار آید هرگز بگفتهٔ تو سنگ را جدا نخواهم کرد که من این همه دارم و تا حال زندگانی بعیش و خرمی گذرانیده ام و میگذرانم

حاصل مطلب

دانایان بقدر هنر خود روزی میخورند بسبب دور اندیشی و قناعت در هر امر به اختصار بکار میبرند و نادانان بی هنر محض بخوبی طالع زندگانی میکنند که در قسمت آنها گنج عقل است و در نصیب اینها گنج زر اما جوی خرد از خرمن جواهر بهتر است

ابیات

اگر روزی بدانش برفزودی
زنادان تنگ تر روزی نبودی

بنادان آنچنان روزی رساند
که صد دانا در آن حیران بماند

حکایت ۸۷ هشتاد و هفتم

شخصی پیش پیغمبر زمان آمد و گفت که من در مرض عصیان گرفتارم و پیوسته دردزدی و زنا و خونریزی و دغابازی و دروغ گوئی بسر می برم و نمی توانم که همه را بیک بار ترک گویم حالا علاج این بیماری از شما میخواهم که حق تعالے شما را حکیم این علت ها

نموده و برای معالجه همچنین مرضها فرمان داده اول کدام یکی را ازینها ترک کنم آنحضرت گفتند
که اول دروغ گوئی را ترک کن و بعد ۳ روز پیش من بیا که علاج دیگر عصیان ترا
نشان خواهم داد آن کس از دروغ گوئی توبه کرده و بخانهٔ خود آمد چون خاطرش بحسب
عادت بفسق و فجور میل نمود اندیشه کرد که اگر از من پرسند که کجا میروی چه جوابش دهم
و هرگاه بعد از ۳ روز پیش پیغمبر خدا روم و از من پرسند که درین ۳ روز چه کار کردی
دروغ نمی توانم گفت و نیز آدمی را شرم است که بدکرداری خود بر زبان آرد الغرض
در همین اندیشه ۳ روز بگذشت و هیچ بدکار از و بوقوع پیوست تا آنکه سیرت
ناپسندیدهٔ او بخصائل رضیه و شمائل مرضیه مبدل گشت و در اندک زمان گفتنی
و نشنفتی و گنشتنی او به یکی گرائید و از جمیع گناه تائب گشت

حاصل مطلب

دروغ گوئی بدترین گناهان است اگرچه اکثر مردم درین بلا گرفتار اند که اگر دروغ
نگوئیم روزی نیابیم اما سخن غلط است بلکه از دروغ گفتن برکت از روزی می رود

حکایت هشتاد و ششم

گویند که هرگاه سکندر فیلقوس بر عزم جهانگیری بملک چین لشکر کشید خاقان
چین خود بلباس ایلچیان در آمد و اظهار نمود که بادشاه چین پیامی فرستاده
اگر خلوتی شود آن پیام را بگذرانم چون خلوت شد ایلچی اقرار کرد که خاقان چین منم
و هرچه حکم فرمائی قبول کنم سکندر از راه تعجب گفت بچه اعتماد این جرات کردی
گفت بر اعتماد عدل تو ترس جان نکردم اگر مرا بکشی از چین یک تن کشته
باشی در ساعت دیگری بر جای من نشیند و ترا بجز بدنامی هیچ حاصل نشود الله
سکندر گفت که معلوم شد که تو مرد عاقلی خراج ۳ ساله ملک چین بمن دهی
خاقان قبول کرد و گفت که بفلان روز در فلان مکان بظاهر از دیدار تو مشرف خواهم

شد سکندر با حشم و خدم خود بدان جا آمد خاقان رخصت گرفته مراجعت نمود و بزودی
معاودت با لشکر بی شمار برآمد که فوج سکندر در مقابل آن جوقی قلیل معلوم می شد
چون لشکر چین بگرد لشکر سکندر دایره کشید سکندر بترسید و مستعد جنگ گردید
فی الحال خاقان از لشکر خود برآمد و سکندر را خدمت کرد سکندر فرمود که مکر کردی
گفت مکر و غدر از پادشاهان نشاید فرمود پس این لشکر از برای چه بمقابل آورده
گفت این مقدمهٔ جیش من است که همیشه در رکاب حاضر می باشد
و ازین جهته همراه خود آوردم تا بدانی که من نه از سوء عجز بخدمت تو اطاعت کردم
بلکه دانستم چون دولت آسمانی یار تست خون ریزی را پسند نکردم سکندر
ازین معنی بغایت شاد گشت پس خاقان حکم کرد تا بساطی کشیدند و خوانها
برآراستند بیضهای طلائی و جواهر گران بها بر آن چیدند چون سکندر را عیان دولت
برخوان نشست گفت این جواهر است غذا را نشاید خاقان گفت
پس تو چه میخوری گفت همین نان که همه مخلوق میخورند خاقان گفت ای عجب
مگر این نان در ملک روم ترا بدست نمی آمد که از بهر آن اینقدر رنج و مشقت
برخود کشیدی و چندین نفوس را بهلاکت پسندیدی سکندر از گفتار
خاقان متحیر شد و گفت که فایدهٔ این سفر همین بود که بصحبت تو رسیدم و بگفتار
حکمت آمیز تو فوائد بسیار بر داشتم بعد از آن خاقان را خلعت و انعام
ملوکانه فرمود و رخصت کرد و خود مراجعت بطرف روم نمود

حاصل مطلب

انسان از بهر روزی هر قدر رنج و محنت که میکشد اگر ربع آن از بهر روزی
ده بکشد بمقام از ملائکه درگذرد و با وجود اینهمه زحمت زیاده از روزی نمی یابد

حکایت ۸۹ هشتاد و نهم

امیری ظالم روزی بشکار بیرون آمد و در باغی طرح اقامت انداخت زن باغبان را دید که در حسن و جمال بی مثال است دلش مائل او شد باغبان را بکاری بیرون فرستاد و زن را گفت تا درهای باغ را محکم بند د و باز بیاید زن بر نیت او واقف شده درهای باغ را بند نموده پیش او آمد و گفت که ای امیر همه درها را بند کردم اما یک در بزرگ را بستن نمی توانم امیر پرسید که آن در کدام است که نمی توانی بست گفت آن در بیست میان تو و آفریدگار تو که بهیچ چه بسته نمی شود امیر ازین سخن انتباه یافت و از نیت خود توبه نمود

حاصل مطلب

چون برای فعل بد جای میجویند که کس نه بیند مقامی هست که ... نتواند دید اما خالق که همه جا در همه حال حاضر و ناظر است بے شک خواهد دید پس لا شرم است بندگان بدکردار را که پیش خداوند آفریدگار خود مرتکب نه ... نافرمانیها شوند و درین غفلت نقد حیات را که بار دیگر نتوان یافت از دست بیدازند

حکایت نودم

آورده اند که شبی هارون الرشید با زن خود زبیده خاتون شطرنج بازی می کرد بشرط اینکه هر کس بازی ببرد حکمی کند و آن کسی که باخته باشد حکم را بجا آرد ناگاه خلیفه بازی را برد و بطریق مطائبه حکم کرد که خاتون چادر از سر برکرده جام شربت بر کف گرفته چون کنیزکان بحضور بیاید خاتون ازین معنی عذرها کرد ناچار همان قسم که خلیفه حکم کرده بود عمل نمود و گفت که باز یک بازی بهمان شرط بچینید الغرض آن بازی را زبیده خاتون برد حکم کرد تا خلیفه با دنی ترین کنیزگان حبشیه که ظلمات نام داشت و بکار مطبخ مشغول می بود بر یک مسند نشیند مزاج خلیفه ازین حکم بهم بر آمد هر چند عذرها

کرد اما خاتون بسبب ضد و لجاج که داشت از سر آن نه گذشت
تا آنکه خلیفه هارون الرشید بدان کنیزک حبشیه هم صحبت
شد ناگاه او را حمل پدید آمد و ماسون الرشید از شکم آن کنیزک
تولد گشت و بعد از پدر خود بر تخت سلطنت جلوس کرد و بر
زبیده خاتون چنان ستم آغاز نهاد که در کتب تواریخ از آن داستانها
نوشته اند و این مثل در عرب مشهور شد که لعن الله اللجاج یعنی کسی
ضد کند در کاری خدا از و بیزار گردد

حاصل مطلب

آدمی را باید که در هر کار ضد و اصرار نکند و لجاج را کار نه فرماید که موجب
هزاران فتنه و فساد خواهد شد زیرا که وقت ضد نمودن عقل دور
اندیش تیره و چشم بینش خیره میگردد

حکایت نود و یکم

روزی عیسی علی نبینا و علیه السلام در بادیه یونان بقدم تردد کام میزد
رفیقی همراه داشت و سه نان جوین در خوان رفیق یکی را از آن
پنهان بخورد چون وقت افطار رسید عیسی فرمود که ای رفیق
نانها بیار تا بخوریم رفیق دو نان پیش آورد عیسی پرسید که نان سیومی
که خورد رفیق گفت که پیغمبر دروغ نمیگوید همی دو نان بود بیش نبود
چون پیشتر رفتند عظام پوسیده یافتند رافیق را در دل گذشت
که اگر این عظام پوسیده زنده شود بهتر است فی الحال عیسی علیه السلام دعا
کرد آن استخوان بشکل جانور پیدا امد عیسی پرسید که آن نان سیومی
که خورد رفیق گفت همین دو تا بیش بود چون پیشتر رفتند سه خشت
زر یافتند عیسی گفت بیار تا زر را قسمت کنیم یکی از من دیگی از تو یکی از آن کس

که نان سیومی خورده است رفیق گفت ای عیسی راست میگویم که آن
نان را من خورده ام عیسی از آن رفیق بیزار شد و روبه بیت المقدس
نهاد که آنرا در فارسی دژهوخت گویند آن شخص بر یک خشت برد وشش
گرفته مراجعت کرد و بر سر جان و مال گرسنه و تشنه شبها خواب
نکردی اتفاقاً یکی از دوستان سابق که هموطن او بود در راه او را بر خورد انکس
او را وعده داد که گر سلامت مرا بوطن رسانی یک خشت زر بتو خواهم داد آن
دوست همراه شد وپیش پیش سیاهی میگذرانید چون نزدیک وطن خود بمنزلی رسیدند
در دل آنکس گذشت که این دوست را همین جا بزهر هلاک کند و بر سکه
خشت سلامت بخانه خود برد پس آن دوست را برای آوردن آب
بر سر چاهی فرستاد و خود در طعام زهری آمیخته مترصد قابوی خود نشسته
آن دوست نیز بر سر چاه دم آبی بخورد و در ظرف آب قدری زهر انداخته پیش
رفیق آورد چون وقت طعام رسید آنکس گفت که من طعام خورده ام دم آبی
خواهم خورد آنکس آب خورد و آن دوست طعام و هر یک خوشنود می شد که
تمام زر بدست من خواهد رسید بعد از ساعتی هر دو بر جای خود سرد شدند و خشتهای
زر همانجا ماند روزی عیسی علیه السلام باز بدان جا رسیده این حال را مشاهده کرد و
گفت افسوس جان شیرین مردم بخاطر مال بر باد میرود و مال بدست نیاید

حاصل مطلب

حرص مال جان و آبرو را بکه ایمان را هم زیان دارد و انسان برای تحصیل زر کارها میکند
که از حیطه تقریر و تحریر بیرون باشد

۹۲

حکایت نود و دوم

آذر کیوان این آذر گشسپ که ذوالعلو نش میگفتند با اهل دنیا کم آمیختی

و از ظاهر پرستان می رمیدی و جز شاگردان و حق پژوهان دیگری را کم بار دادی و خود را آشکار انساختی و از خوردن لحوم احتراز نمودی پرسیدندش که اکل گوشت و کشتن جانداران چرا امتناع میکنی پاسخ داد که خدا پژوهان را اهل دل گویند و دل را کعبهٔ حقیقی و حرم تحقیقی خوانند پس شکمهای خود را مقابر حیوانات نمکنید که آنچه بر محرم کعبه آب و گل حرام است بر محرم کعبهٔ حقیقی بطریق اولی روا نیست

حاصل مطلب قطعه

شنیده ام که بقصاب گوسپندی گفت	در آن زمان گلویش به تیغ تیز برید
سزای هر خس و خاری که خورده ام دیدم	بآنکه پهلوی چربم خورد چه خواهد دید

۹۳

حکایت نود و سوم

شخصی پیش بزرگی کامل رفت و پرسید که هرگاه انسان را اشرف مخلوقات و بزرگتر موجودات و مسجود ملایکه و خلیفه روی زمین ساخته است با این بی صبری و حرص چرا آمیخته یافته که حیوانات دیگر مثل او حریص نیستند و در مصیبت و مشقت چون او اضطراب و جزع نمیکنند اگر این هر دو عیب در اصل طینت اوست چرا مذمت و عتاب را شاید که در امور جبلیه ناچار است آن بزرگ کامل جواب داد که بی صبری و حرص از انسان در حقیقت برای ترقی او در مدارج معرفت و تحصیل وصول و قربت خداوندی وسیله و زینه پایه ایست اگر این شدت حرص او را نباشد بادنی معرفت که مثل آن حیوان دیگر را هم حاصل است قناعت کند و مراتب فوقانیه معرفت و قرب را طالب نشود حالانکه دریای معرفت را کناری پیدا نیست و مراتب قرب و وصول را سرحد هویدا نه اگر دم بدم شوق و حرص او زیاده نشود مانند مستسقی العطش العطش نکند این راه بی نهایت را کی قطع نماید و اگر در جدائی خداوند خود یک لمحه صابر باشد

و بی قرار نشود و جزع و اضطراب نماید عشق و جه او چه قسم صورت گیرد

ع

میان عشق و صبوری هزار فرسنگ است

چون شرافت آدمی بر دیگر مخلوقات ازین است که او را مستعد مدارج عشق خداوندی و جویای قرب و وصول او آفریده اند و غواص بحار بی کران معرفت گردانیده پس نزد او این هر دو صفت که شدت حرص و کمال بے صبری است چاره نیست و مذمت و عتاب بر آدمی درین شدت حرص و بی صبری نیست بلکه در آن است که او از راه حمق و نادانی این شدت حرص و بی قراری را در مستلذات فانیه و بر اغراض ترک کردنی و گذاشتنی صرف میکند و بی محل خرج می نماید مانند زنی که او را بزیور و پیرایه آراسته برای خدمت خود مهیا ساخته زند و آن زن از راه کفران نعمت و حق ناشناسی آن همه زیور و پیرایه را در صحبت اغیار پوشیده رود و با آنها آمیختگی کند و مستحق عذاب گردد

حاصل مطلب

وجود حیات و خلقت انسان برای عبادت و معرفت اوست نه برای خوردن و خفتن

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است | تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت نود و چهارم ۹۴

شخصی ضروان نام در حوالی شهر صنعا باغی داشت پر بهار و اشجار میوه دار که در هر فصلی محصولی وافر از آن پیدا آمدی و او چنان مقرر کرده بود که در هنگام چیدن میوه و درو کردن زراعت هر چه از داس باقی می ماند بفقرا میداد و در وقت پاک کردن خرمن آنچه بسبب باد منتشر می شد نیز بمساکین می بخشید و در وقت افشاندن میوه هر آنچه از بساط بیرون می افتاد نیز بغربا میداد و بعد از آنکه محصول باغ را بخانه

می آورد دهم حصهٔ آن بفقرا می داد و در خانه خود تقید کرده بود که وقت آرد کردن
غله نیز دهم حصه فقیران را می بخشید و در وقت نان پختن نیز از ده یکی بمحتاجان
خیرات میکرد چون آن نیک مرد ازین سپنجی سرا درگذشت ازو سه پسر
ماندند آن پسران باهم مشاورت کردند که ما هر یک قبیله دار شدیم و زن و فرزند
بهم رسانیدیم و پدر ما یک خانه دار بود حالا ما سه خانه داریم آنقدر که او بفقیران
میداد از ما نمی تواند شد چه تدبیر باید کرد برادر میانه ایشان گفت که هیچ تدبیر نکنید و بر طریقه
پدر خود بروید حق تعالی برکت خواهد داد اما دو برادر دیگر سخن او را نشنیدند و باهم
اتفاق کردند برآنکه بر وقت بریدن میوه و درویدن زراعت فقیران را آمدن ندهیم
و حصه فقرا را جدا نکنیم اگر بوقت خوردن گدائی سوال کند هر چه نانی باو خواهیم داد القصه
چون وقت درو رسید قبل از طلوع آفتاب پنهان از خانه برآمدند و خدا را فراموش
کردند که برکت رزق در دست اوست همان شب از قدرت ایزد پاک تمام
باغ و زراعت و درختان سوخته و خاکستر شده بود چون ایشان بدانجا رسیدند
و آنحالت دیدند گفتند ما راه فراموش کردیم این باغ ما نیست دیروز ما باغ
خود را سیراب و آباد دیدیم آخر در یک شب چه شد بعد از تامل معلوم شد
که در نیت ایشان تفاوت افتاده خرابی باغ از آن بظهور رسید برادر اوسط
گفت که من اول شما را گفته بودم که بر طریقه پدر باشید و تبدیل نیت نکنید
حالا پشیمان شدند و پشیمانی هیچ سود نداشت تا آنکه بتوبه و استغفار
پرداختند و بدبختی را گذاشتند

حاصل مطلب

برکت در کسب مال بقدر نیت است یقین ثابت حاصل شد پس از اینجا نیت در عمل
مقدم است

فرد

۱۰

حکایت نود و پنجم ۹۵

هرگاه آدم صفی علی نبینا و علیه السلام را بر تخت وجود جلوس دادند جمیع ارواح را بر ایشان عرض کردند بصورتیکه شباهت ایشان در دنیا بود و گفتند که این همه از اولاد تو خواهند بود حضرت آدم داؤد پدر سلیمان علیهم السلام را بسیار پسندید و گفت که عمرش چند خواهد بود گفتند شصت سال که من از خدا میخواهم که چهل سال از عمر من بدو دهند تا صد سال کامل در دنیا زندگانی کرد اگر کسی سوال کند که اجل مبرم نه تقدیم می یابد و نه تاخیر و اجل معلق تقدیم و تاخیر می پذیرد چنانچه از کثرت صدقات یا دعای بزرگان عمر کسی دراز شود و این چگونه باشد جوابش اینکه اجل در علم الهی تابع وقوع شرایط آنست پس عمر داؤد همان صد سال بود اما دعای آدم را واسطه چهل سال باعتبار مجاز نمودند چنانچه علم بشری از علم اجل مبرم و معلق قاصر است اگرچه پروردگار را اختیار تاخیر و تقدیم اجل حاصل است چه پیدا آوردن و باز نیست کردن هر دو پیش او یکسان است لیکن آدمی بتاخیر اجل رغبت بنفسه دارد و بتقدیم آن رغبت ندارد لاجرم باعمال حسنات مثل برّ الوالدین و خیرات و مناجات و عبادت وغیره موجب طوالت عمر شمرده اند و در آن رضای خالق و مخلوق هم می باشد و افعال سیئات مثل بدکاری و عقوق و کثرت فسق و فجور وغیره باعث کوتاهی عمر گفته اند و آن غیر رضای خالق و مخلوق هر دو می باشد چه بنای عالم اسباب بر ابهام ترغیب و ترهیب است و اگر این پرده ابهام از احتمالات بشری بر خیزد کارخانه سعی و کسب

و اسباب و حسب کلا برسم خورد و کسانیکه برین راز سر بسته واقف
گشته و مدت خود را دانسته که اول منزل من فلان روز بر فلان مقام ست
رسیدگان درگاه ایزدی خواهسند بود چه تا خبر اجل قبل از مجی روا است
اما بعد آن معقول نباشد بر حقیقت آن غیر از توفیق الهی و توقف ممکن
نیست و اگر کسی وقوف یابد از بیم و امید درگذرد و این سخن مانند توکل
و کسب است که تا توکل و یقین بر خدا کامل حاصل نشود از کسب و کار دست
کشیدن معقول نباشد همچنان تا بر حیات خود آگاهی کماهی حاصل نشود
زهر هلاهل خوردن یا در کام نهنگ کام نهادن معقول نباشد

حاصل مطلب قطعه

رزق هرچند بیگمان برسد	شرط عقل است جستن از درها
گرچه کس بی اجل نخواهد مرد	تو مرو در دهان اژدرها

حکایت نود و ششم

بزرگی را از معنی لفظ امانت و توکل پرسیدند گفت امانت دو قسم دارد
اول امانتی که بحق متعلق است مثل پادیاب وضو و غسل طهارت نماز روزه زکواة
زیرا که بجز حق تعالی دیگری را برین چیزها وقوف نیست و گفته او در آن معتبر است
و حقیقت امانت همین است که گفته امین در آن مقبول باشد دوم امانتی
که با خلق تعلق دارد یازده نوع است اول اموال مردم که در پیش آنکس
ودیعت می گذارند دوم حقوق مردم که در دانست اینکس ثابت اند و
صاحب حق بر آن مطلع نیست سیوم آنچه بعمل و خدمت این کس تعلق
دارد مثل وزن کردن و پیمودن و صرف اخراجات چهارم رازها و اسرار
مردم که نزد این کس می سپارند و بر راز داری او اعتماد میکنند پنجم عدل

در حکومت که امانت رعیت بر ذمهٔ حاکمان و قاضیان است ششم بیان
حق در فتوی که امانت عوام بر ذمهٔ مفتیان است هفتم معاملاتیکه درمیان زن
و شوهر می شود در مصاحبت یا تدبیر مهمات خانگی که امانت هر یک بر ذمهٔ دیگر
است هشتم امانت خاوند بر مملوک که بر اسرار مخفیه او مطلع است نهم
امانت آقا بر ذمهٔ چاکر دهم امانت همسایه بر ذمهٔ همسایه یازدهم
امانت هم صحبتان بر ذمهٔ دوستان و توکل نیز پیش محققان سه مرتبه دارد
اول آنکه بنده را بر پروردگار خود اعتمادی حاصل شود مانند اعتماد موکل بر وکیل که
هم شفقت و خیرخواهی او را متیقن می داند و هم قدرت او را بر سرانجام کار
خود کامل اعتقاد میکند و هم او را دانا و واقف حاجات ضروریه خود بوجه احسن
می شمارد مرتبه دوم آنکه بنده را بر پروردگار خود اعتمادی حاصل شود که بچه را بر
مادر خود است و این مرتبه بلندتر است از مرتبه اول زیرا که در مرتبه اول
التفاتی بر اعتماد خود می باشد و بار بار در ذهن موکل می آید که این کار را بفلان
سپرده ام او البته سرانجام خواهد داد حاجت آن نیست که من خود متوجه
آن شوم بخلاف بچه که او را استغراقی در محبت مادر حاصل است که بملاحظه
اعتماد کامل بروی توجه نمودن خود غافل می باشد و تفاوت همین است که
موکل تدبیر آن کار در ذهن خود می کند و بچه تدبیر هم نمیکند مرتبه سیوم آنکه اعتماد
استغراقی اصلا درمیان نباشد بلکه مانند مرده در دست غسال واقع
شود و خود را اصلا در کار دخل ندهد حتی که درین مرتبه سوال هم نمی تواند کرد بخلاف
مرتبهٔ دوم که در آن باب سوال مفتوح بود چنانچه رسم بچه با مادر است و این
مرتبهٔ کامل بحضرت ابراهیم علی نبینا و علیه السلام داده بودند لهذا وقتیکه
نمرود ایشان را در آتش می انداخت جبرئیل امین آمد و گفت که از خدا

نجابت خود را درخواست کن فرمود که حال من سوال بسند است هرچه پروردگار در حق من میکند بهتر است و این معنی از روی تسلیم و رضا بود نه از راه معطل گذاشتن تدبیر بلکه همین تدبیر است پیش خداوند که خود را بدست او تفویض نمودن و باز منتظر احسان بودن

حاصل مطلب قطعه

از توکل در سبب کاهل مشو	رمز الکاسب حبیب الله شنو
گر توکل میکنی در کار کن	کسب کن پس تکیه بر جبار کن

حکایت نود و هفتم

چهار کس در شهری چون رفیقان معنی پرور باهم زندگانی میکردند و بدیدار همدیگر شادمانی می نمودند چونکه زمانهٔ غدار ناهنجار پیوسته شربت مفارقت بکام مواصلت می ریزد هرچهار بطلب معاش از آن دیار رخت سفر بر بسته سر راه نهادند اما از غایت محبت در سفر نیز همدم و همقدم می بودند تا آنکه بمسکن حکیم کامل هوش رسیدند خادمان حکیم مراسم مسافر نوازی و لوازم مهمان داری مرعی داشتند و مائدهٔ پر تکلف از گیپا و چلیک و سمن و چلاو و نانهای روغنی و فطیری و شیرمال و تنگ و آبی و گاو دیده و گاوزبان و زرده و بریانی و بورانی و قلیه و بوقلمون و چاشنی دار و کوفته و هریسه و ثرید و اقسام شیرینی که هریک بکام جان ذائقهٔ مراد می بخشید در چیدند مهمانان بمیل طبع هر آنچه خواستند برغبت تناول نموده شب را همانجا آسودند وقت رخصت حکیم دانا بهریک را مهرهٔ طلسم داد و گفت که آنرا بر سر خود نگاه دارید و رو بوطن آرید هرجا که این مهره از سر هر کس که بر زمین افتد آن زمین را بکاود و هر آنچه در قسمت او خواهد بود از آنجا بدست او

خواهد شد چون اینها روان شدند در اثنای راه مهره یکی از آن ها بر زمین افتاد چون آن جای را کاویدند معدن مس بیرون آمد او بهرسه رفیقان خود تعارف کرد تا همین جا باشند و ایام زندگانی بدان سرمایه بسر برند آنها راضی نشده پیشتر قدم نهادند ناگاه مهرهٔ دیگری بیفتاد چون آنجای را کاویدند معدن نقره برآمد او نیز بهر دو رفیقان خویش بسکونت آنجا التماس کرد اینها بدان التفات ناکرده پیشتر قطره زن گشتند اتفاقاً مهرهٔ سیومی بیفتاد چون آن مقام را کندند کان طلا پیدا شد آن کس رفیق خود را گفت که بهترین فلزات ذهب است باید همین جا برفاقت من باشی او جواب داد که پیشتر معادن جواهر خواهد بود و آن از زر گران بها تر می باشد این بگفت و روان شد ناگاه مهرهٔ آن طامع نیز از سر بیفتاد چون زمین را کاوید کان آهنی نصیب او گشت بیچاره خجل شد و بامید کان زر باز بطرف رفیق سیومی مراجعت نمود چندانکه جست کمتر یافت مایوس برگشت و از کان آهن نیز نشانی باز نیافت

حاصل مطلب شعر

طمع را سه حرف است و هر سه تهی	از آن نیست مرطماعان را بهی

حکایت نود و هشتم

شخصی طالب علم هر جا هر کس مسئله می پرسید و یاد میگرفت روزی پیش عالمی رسید که در علوم منقول و معقول کامل بود از وی پرسید که ابر و باران و رعد و برق چه چیز است او جواب داد که در باب منقول گفته اند که زیر عرش بزرین دریائیست که رزق حیوانات از آنجا نازل می شود و آب آن در غربال سحاب میریزد و موکل آنجا میکائیل که در فارسی آبان گویند با هفتاد هزار فرشته متابعین خود درین کار مشغول است و رعد فرشته ایست که باواز بلند ستایش ایزدی را میکند و برق تازیانه اوست که ابر را بدان هر طرف میراند و بهر مقام که حکم است بارش میکند و شهاب

ستاره روشن بمنزله آتش است که شیاطین مسترق اخبار را از آن
رجم نموده مردود میسازد و اهل معقولات نوشته اند که ابر بخاری است که از زمین
متصاعد می شود و در آن ماده هوای و رطوبت آبی برودی باشد چون بطبقه زمهریر که
هوای سرد و خالص در آنجاست میرسد افسردگی بهم رسانیده مجتمع می شود و آنرا ابر
گویند و هر آنچه قطرات آب از آن جدا شده نازل می گردد آنرا باران می نامند و هرگاه
هوا در غایت سردی باشد پس اجزای بخار قبل از اجتماع منجمد شده فرود آید آنرا
برف گویند و اگر بعد از اجتماع تام منجمد گشته فرو ریزد آنرا ژاله می نامند و ریزش متکاثف
آنرا شبنم و صقیع خوانند و هرگاه گرمی آفتاب در اجزای ارضیه بیشتر اثر کند و ادخنه
را با ابخره ممتزج سازد و این دخان و بخار باهم تصاعد کند چون بطبقه زمهریر رسد از غایت
حرارت ذاتی انخراق یابد و در وقت انشقاق آوازی با روشنی پیدا کند پس آن آواز
را رعد و آن روشنی را برق گویند و هرگاه بخار از غایت لطافت بطبقه اثیر رسیده
مشتعل گردد و باز فرو ریزد آنرا شهاب گویند و در فهمیدن این قسم دلایل
تطبیق علم بسیاری باید آن شخص طالب علم گفت که بلی هر قدر که علم من بود همانقدر آن
جناب بزبان بیان فرمودند این بگفت و راه خود پیش گرفت

حاصل مطلب قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

حکایت نود و نهم ۹۹

شخصی پیش بزرگی رفت و التماس کرد که فضایل انسان بسیار است و تحصیل
آنها بغایت دشوار پس طریقی میخواهم که از آن بجمیع مراتب حسنات و فضائل
برسم آن بزرگ جواب داد که اول بیقین کامل حاصل باید کرد چنانچه بازرگانی در

شهر بغداد سکونت داشت وقتی عزم سفر جهة تحصیل معاش که شتابندگان سالم اسباب را از آن گزیرنیست مصمم نمود اتفاقا زنش حامله بود بازرگان بیقینی ثابت که داشت روی سوی قبله آورد و گفت که ای پروردگار آنچه در شکم این زن است ترا امانت سپردم باید که آن امانت هنگام مراجعت بسلامت مرا برسد این بگفت و برفت چون وقت وضع حمل در رسید زنش قبل از ولادت فوت کرد خویشاوندان او را بحال تحسر و تاسف مدفون کردند قضارا بازرگان در همان هفته از سفر باز آمد و بر خرابی خود واقف گشته از علمای آن زمان سوال کرد که اگر کسی بکسی امانتی سپرده بسفر رفته باشد بعد از مراجعت آن امانت خود را از مؤتمن باید طلب نماید یا نه همگی باتفاق گفتند که طلب نماید فی الحال بازرگان بیل و کلند برداشته بگورستان رفت و مرقد او را بشگافت دید که فرزندش بسلامت بر روی خاک افتاده است و هر دو ابهام خود را می مکد و قطرات شیر از آن بدهانش میچکد فی الحال او را برداشت و بخانه آمد و تفویض دایه نمود و افسوس کرد که اگر زوجه خود را نیز همان اخلاص نیت به پروردگار خود می سپردم هر آینه بسلامتش می دیدم گویند که آن پسر ملقب بگورستانی شد و اینقدر تحصیل علوم نمود که از تصانیف او هنوز بر صفحهٔ روزگار یادگار باقی است دوم هیچ جاندار را اذیت نباید رسانید

ابیات

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد	که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است	که جان دارد و جان شیرین خوش است

گویند که وقتی جناب حضرت بایزید بسطامی رحمة الله علیه در بیابانی سگی تشنه دید که از غایت تشنگی زبان از دهان بیرون انداخته بود دلش بر آن حیوان بی زبان بسوخت فی الحال کلاه خود را بمنزله دلو و دستار را بر جای ریسمان بسته از چاهی جرعه آب برکشید و آن سگ را سیراب ساخت همان وقت از هاتف غیبی ندا شنید که امروز عبادت

چهل ساله ترا قبول فرمودیم و ترا در زمره خاصگان داخل نمودیم حضرت شیخ باستماع این الهام درگریه و زاری آمد و بر زبان آورد که این سگ از من بهتر است که از باعث او ترقی مدارج علوی بمن حاصل آمد

بیت

از ان بر ملایک شرف داشتند	که خود را به از سگ نه پنداشتند

سیوم عبادت و ریاضت که محض برای رضای خدا باشد چنانچه جناب سلطان علاؤ الدین سمنانی که تمام روز بر تخت حکومت جلوس می فرمود و بداد مظلومان می رسید و تمام شب در نماز می استاد پرسیدندش که در روز و شب گاهی آرام نمیکری گفت اگر بروز عدالت نکنم و بانصاف و ملک داری نه پردازم رعیت تباه شود و اگر بشب در عبادت خدا مشغول نباشم عاقبت من تلف گردد چهارم سخاوت که بغیر فخر و ریا باشد چنانچه حاتم طائی که از جان و مال خود نیز در راه خدا دریغ نمیداشت اگر بدین صفات جامع حسنات توجه خاطر میکنی بمراتب اعلی میرسی آن شخص بحسب استعداد و امکان خویش بدین نصایح کاربند شد و در اندک زمان بمرادات کونین رسید

حاصل مطلب

آدمی را بهتر از یقین ثابت و کم آزاری کاری نیست تا توفیق عبادت و سخاوت ثمرهٔ نجات بدو نخواهد بخشید و از حیات خود برخوردار خواهد شد فقط

حکایت صد و ششم

روزی شاگردی رشید از استاد خود سوال نمود که مردم از من تفصیل بعض چیزها که در کتب متداوله فارسی خوانده ام می پرسند و من از جواب شافی و کافی آن عاجز می مانم استاد گفت که در هر امر که شما را خلجانی باشد بپرسید شاگرد التماس کرد که هفت سوال دارم که هر یک از آن تفصیلی می خواهد استاد گفت یک یک را بیان کن تا جواب آن را بتفصیل باز گویم آن تلمیذ رشید عرض کرد سوال اول

انچه نام سیمرغ و عنقا در کتابهای فارسی می نویسند آیا این پرنده وجودی دارد جواب
استاد بلی لفظ عنقا از عنق مشتق است بمعنی دراز گردن و این طایر عظیم الجثه گردن
دراز دارد و طوقی سفید مثل قمری در گردنش است لهذا عنقا گویند و علامت سیمرغ
در رنگ و صورت او پیدا است یاقوت و شباهت سیمرغ را دارد لهذا بنام سیمرغ هم
مشهور شده در زمان منوچهر آشیان او در کوه البرز بود چنانچه سام پسر خود زال را که سفید موی
پیدا شده بود بسبب گمان نحوست بکوه البرز انداخت و سیمرغ آنرا برداشته بکنف
حمایت خویش پرورش داد و در خواص الحیوان نوشته که آن جانوری است بزرگ که فیل
و کرگس را می رباید صورتش مثل انسان و پر و بالش مشابهت چندین پرندگان می
باشد و در زمان حنظله نبی علیه السلام بطرف درشوخت که آنرا بیت المقدس
گویند می آمد و بچهای مردم را می ربود و روزی عروسی را با زیور و لباس در ربوده مردم
پیش پیغمبر آمدند و فریاد کردند ایشان برای دفع ضررش دعا نمودند تا صاعقه از آسمان
در آمد و او را با بچگانش بسوخت و بعضی مورخین از کتاب ربیع الابرار تصنیف
علامه زمخشری نقل کرده اند که جفت سیمرغ در زمان موسی علیه السلام پیدا
آمد و بکثرت اولاد او در جهان ظاهر گشت و مردم از آن متضرر می شدند تا آنکه خالد
بن سنان بن عیسی عابد معروف پیدا گشت و جهت دفع آن دعا کرد از آن روز تخم
آن مرغ از جهان مفقود شد و آنچنان کالعدم گشت که اشیای معدومه را بعنقا تشبیه
میدهند و بعضی گفته اند که اولاد آن در عقب کوه قاف که محیط ربع مسکون است تا حال
موجود می باشد سوال دوم اسامی بهشت چند است جواب هفت است
اول جنت الفردوس دوم جنت عدن سیوم جنت نعیم چهارم دار الخلد پنجم
جنت الماوی ششم دار السلام هفتم اعلی علیین و بعضی علما هشت نوشته اند و باغ
ارم را بهشت هشتم گفته و در کتب متقدمین مقام و درجات آنرا نیز نامهای علیحده

نوشته است چنانچه نادر تبریزی گوید | رباعی

آنی که صفات تست رحمن و رحیم	یک نام تو قهار و دگر نام کریم
دانم بیقین لطف تو بیش از قهر است	زانرو که بهشت هشت و هفت است جحیم

سوال سیوم اسامی انهار بهشت چند است جواب چهار است کوثر تسنیم رحیق سلسبیل و نیز نهر آب و نهر شهد و نهر شیر و نهر شراب و سوای آن چشمهای خوشگوار مثل کافور و زنجبیل وغیره بسیار دارد و مثل نعمت های آن جهان نه کسی چشم دیده و نه بگوش شنیده سوال چهارم نامهای دوزخ چند است جواب هفت. جهنم لظی حطمه سعیر سقر جحیم هاویه که آنرا اسفل السافلین نیز گویند و در کتاب مدار الافاضل وغیره اسامی درکات آنرا نیز بنامهای علحده نوشته است سوال پنجم روان چه چیز است جواب جوهر مجرد است و آنرا نفس ناطقه نیز گویند و بلفظ من اشارت بدان میکنند و خود انسان نفس ناطقه است و جسم مرکب آن جز مثل آلتی بیش نیست و آن از حیز زمان و مکان و اشارات حسی خارج است زیرا که ممکن الوجود جوهر است یا عرض جوهر آنکه فی نفسه موجود باشد و عرض آنکه در وجود محتاج دیگری باشد و جوهر مجرد نه جسم است و جسمانی تفصیل کلام اینکه جوهر مجرد آنکه بدن ندارد و بحواس مدرک نشود و آن بر سه قسم است قسم اول موثر در اجسام و قسم ثانی مدبر در اجسام و قسم ثالث نه موثر نه مدبر پس قسم اولی را عقول سماویه و ملاء اعلی خوانند و قسم دوم بر دو نوع است نوع اول جواهر مجرد که مدبر اجسام علویه فلکیه اند و اینها را نفوس فرشتگان آسمانی گویند نوع دوم جواهر مجرده که مدبر اجسام سفلیه و عالم عناصر اند و این دو صنف می باشند صنف اول جوهر مجرده که مدبر بسایط اربعه یعنی چهار عنصر اند و انواع کائنات از هوا و ابر و باران وغیره آنرا طبع تام و ملایکة الارض خوانند و صنف دوم جواهر مجرده که مدبر اشخاص جزئیه باشند آنها را نفوس ارضیه و نفس ناطقه انسانیه و روان نیز گویند قسم ثالث

بر بعض

یعنی جواہر مجردہ کہ نہ موثرند و نہ مدبر اگر بالذات اخیارند فرشتگان گویان می گویند و اگر بالذات اشرارند شیاطین و اہرمن میخوانند و اگر استعداد خیر و شر ہر دو دارند جن و پری می نامند پس جواہر مجردہ ہفت اقسام باشد عقول سماوی نفوس فلکیہ طبع تام نفوس ناطقہ کروبیان شیاطین و جن تا اینجا مضمون شرح مطالع اصفہانی است و قاضی میر حسین میبدی در فواتح گوید کہ اکثر اہل ملل نیز مسلم دارند کہ علاقہ عقل با اجسام منحصر در تاثیر است و بعض مجردات ہستند کہ ہیچ با اجسام علاقہ ندارند نہ بتاثیر نہ بتدبیر و واقف نیستند کہ خداوند عالم غیر اینہا آفریدہ است و ایشانرا ملایکہ مہیمہ خوانند ازینجا فرق درمیان عقول و نفوس ظاہر گشت و کیفیت عقول و نفوس اینکہ اول از قدرت خدا کہ صادر شد عقل اول بود کہ آنرا حقیقت احمدی و ہمین و ام الکتاب و قلم گویند و از عقل اول باعتبار وجود و امکان و وجوب بالغیر عقل ثانی پیدا آمد کہ انرا فلک اطلس و فلک الافلاک و عرش گویند و نفس این فلک صادر شد و از عقل ثانی عقل ثالث و فلک البروج و کرسی و نفس آن صادر شد و ہمچنین تا دہ عقل و نہ فلک و نہ نفس پیدا گشت بوجود شدن عقل از عقل مثل آنست کہ چراغی از چراغی روشن شود بے آنکہ از چراغ اول چیزی کم گردد و انہ عقل عاشر کہ بلسان شرع جبرئیل و ناموس اکبر و در فارسی سروش باشد ہیولای عناصر و صور اعراض و نفوس ایشان صادر شد سوال ششم روح حیوانی چہ چیز است جواب چیز لطیف است در دل انسان چنانچہ حکما گفتہ اند دل دو تجویف دارد و خون از جگر بتجویف ایمن او منجذب می شود و حرارت این تجویف در آن تاثیر میکند و بخاری ازو برمیخیزد و بتجویف ایسر میرود و بخار لطیف می شود شبیہ با اجرام سماویہ در لطافت نور و بحسب استعداد او آئینہ صور عالم مثال می گردد و اطبا انرا روح حیوانی گویند و نفس ناطقہ اول باو تعلق گیرد و روح حیوانی بمنزلہ چراغی است کہ

آتش آن نفس ناطقه است و فتیله آن بخارات منشعب از تجویف ایمن و روغن آن خون منجذب از جگر و نور آن حس و حرکت و حرارت آن شهوت و دود آن غضب و تخمگاه آن بقول جالینوس حکیم در دماغ است و ماده حیاتش متعلق بخون و حقیقت حیاتش بحکم خدا سوال ہفتم تعلق نفس ناطقه بابدان و قوای بدن چگونه است جواب نفس ناطقه در بدن حلول ندارد زیراکه جوہر مجرد است و نیز تعلق او بابدان مثل تعلق ہیولی بصورت نیست و نه مثل تعلق آدمی بخانه که گاہی درون خانه است و گاہی بیرون اما تعلق او بابدان مثل تعلق عاشق بامعشوق است بحیثیتی که ہرگز ناممکن است جدائی رانخواہد و تعلق نفس بابدان بجهة آنست که کمالات و لذات عقلی و حسی او موقوف بربدن است زیراکه نفس ناطقه در اول فطرت از جمیع علوم عاریست و قابل تحصیل ہمگی است بواسطه استعمال آلات و قوای بدنیه پس اول نفس ناطقه بروح حیوانی تعلق گیرد و آن از قلب برخیزد و شروع بسریان میکند و آنچه از وی بدماغ رسد آنرا روح نفسانی گویند که حواس ظاہری و باطنی را منتظم باشد و آنچه از وی بکبد حاصل می شود آنرا روح طبیعی گویند که انتظام اجزای بدن بدو متعلق است و حواس خمسه ظاہری چون لامسه و ذائقه و شامه و سامعه و باصره و حواس خمسه باطنی چون حس مشترک و خیال و متصرفه و وہم و حافظه که قوای مدرکه خوانند بارواح حیوانی و نفسانی و طبیعی امتزاج داشته تابع نفس ناطقه می باشند و قوای محرکه و نباتیه نیز بواسطه روح طبیعی تابع او بیند و انسان باہمه متنوعات خود باید که تابع خالق باشد تا لایق بهشت و نعمت آن شود

حاصل مطلب شعر

یک چراغیست درین خانه که از پرتو آن		ہر کجا می نگری انجمنی ساخته اند

تمت الکتاب بعون الملک الوہاب بتصحیح تمام جناب مولوی طالبعلی صاحب زاد علمه بتاریخ ۲ رجب المرجب ۱۲۸۲ ہجری علی در بندر معموره بمبئی بمطبع حیدری از حلیه طبع محلی شد

قطعه تاریخ طبع

چون شد این نسخه بطرز نیکو		دل از پی تاریخ کوان شد ہرسو	
پیر خرد این مصرعه تاریخ بگفت	۱۲۸۲	رنگین شده صد حکایات بگو	